

دیوان

خیالی بحسارانی

به کوشش احمد کرمی

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۶۳-۵

ISBN: 964-5510-63-5

قیمت: ۱۸۰۰۰ ریال

دیوان خیالی بخش اراکی

به کوشش احمد کرمی



۳

...

۲۹

۷۹

اسکن شد

دیوان

خیالی بخسارانی

۸۳۰۱۵

بکوشش احمد کرمی

خیالی بخارانی، - ۱۵۰ق.
[دیوان]

دیوان خیالی بخارانی / به کوشش احمد کرمی. —
تهران: ما، ۱۳۸۰.
۲۸۵ ص.

ISBN 964-5510-63-5: ۱۸۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: دیوان اشعار خیالی بخارانی.
۱. شعر فارسی -- قرن ۹ق. الف. کرمی، احمد،
۱۳۰۱ - ، گردآورنده. ب. عنوان. ج. عنوان:
دیوان اشعار خیالی بخارانی.

۸ فا / ۳۳
د ۹۵۵۵
۱۳۸۰

PIR5728/د۹
۱۳۸۰

۸۰-۵۸۱۸م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انتشارات «ما»

نام کتاب..... دیوان خیالی بخارانی
به کوشش..... احمد کرمی
چاپ اول..... ما
شمارگان..... ۱۰۰۰
سال..... ۱۳۸۰
حروف چین..... افسون عقیدگان
چاپ و صحافی..... شرکت چاپ خواجه
شابک..... ۹۶۴-۵۵۱۰-۶۳-۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«خیالی بخارایی»

برای اولین بار در تذکره دولتشاه سمرقندی از خیالی چنین نام
برده شده است:

«ذکر مقبول الابرار مولانا خیالی بخاری طاب ثراه»

«از جمله شاگردان خواجه عصمت الله بخاری است، مرد مستعد و
خوش طبع بوده و سخنان درویشانه و روان و پاکیزه دارد و دیوان او در
ماوراءالنهر و بدخشان و ترکستان شهرتی عظیم دارد»
تذکره نویسان بعد هم همین مطالب را با اندک تغییری آورده‌اند
که اطلاعی به آن نمی‌افزاید نوشته‌اند. تنها روانشاد سعید نفیسی خیالی
دیگری که در ریحانة الادب بنام شیخ احمد بن شمس الدین است آورده
که در بخارا متولد شده و در همانجا وفات یافته و آرامگاهی نیز دارد. این
شاعر در سال ۸۶۲ ه‍.ق در سن سی و سه سالگی درگذشته است که شاید
خیالی مورد بحث این کتاب نباشد. بطور تقریب ده نفر شاعر با تخلص
خیالی شعر سروده‌اند که ذکر نام آنان لزومی ندارد.

متأسفانه کار تحقیق بسیار مشکل و امکانات بسیار کم و همکاری
و مساعدت گاهی به هیچ می‌رسد. شاید از هم پاشیدگی زمانهای قبل این
کمبودها را سبب شده باشد.

برای این موضوع قدری به اوضاع گذشته کشور عزیزمان ایران
نگاه می‌کنیم. از حمله اسکندر و هجوم تازیان که بگذریم بلا و مصیبتی
که چنگیز مغول و حاکمان مغول به ایران و فرهنگ آن وارد کردند بسیار
اسف‌بار و جانگداز بود. ویرانگریها و کشتار بی‌رحمانه مغولان در تاریخ

ثبت و ضبط است که می‌توان به آن مراجعه کرد لیکن باید گفت رفته رفته تمدن و فرهنگ ایران زمین در بازماندگان مغول تأثیر نموده و خوی وحشیگری آنان را عوض کرد و کم‌کم دانشمندان و هنرمندان و شاعران توانستند جایگاهی برای خود بیابند اگر چه سالها از تمدن و پیشرفت کشور خود دور مانده بودند.

پس از آن بلایی دیگر به ایران روی آورد که بانی آن تیمور لنگ بود حمله تیمور به ایران در سال ۷۸۲ هـ ق شروع شد. این گستاخ بی‌رحم و سفاک کم نظیر معجونی شگفت انگیز بوده که هم دعوی عدالت داشته و هم تظاهر به دین‌داری می‌کرده و هم مردم بی‌گناه را به بهانه‌های واهی خود صد هزار صد هزار نفر دستور قتل عام می‌داده‌است. وحشیگریهای تیمور با خراب کردن و سوزاندن و قتل عام، کشور ما را به وضع اسف بار دچار کرد تا آنکه هوای تصرف کشور چین به سرش افتاد که در آن‌راه سر پر غرورش به خاک رفت و سرش از سر مردم بیگناه کوتاه شد، اعقاب او نیز مانند بازماندگان مغول تحت تأثیر فرهنگ و تمدن ایران خوی وحشی‌گری را رها کردند و عاشق هنر و فرهنگ و تمدن ایران شدند و در این راه به پیشرفت‌هایی نیز نایل شدند. تیمور چهار پسر داشت - غیاث‌الدین جهانگیر و معزالدین عمر شیخ و جلال‌الدین میرانشاه و معین‌الدین شاهرخ. غیاث‌الدین در سمرقند درگذشت، عمر شیخ هم در نزدیک بغداد کشته شد. شاهرخ از دیگر پسران تیمور بیشتر به دانش و فرهنگ ایرانی عشق می‌ورزید او حامی عالمان و ادیبان و هنرمندان بود. پسران او هم بیشتر راه پدر خود را ادامه دادند.

میرزاآلغ بیگ و بایسُنقر معروف و مشهور به دانش پروری شدند و میرانشاه پسر دیگر شاهرخ فرزندی داشت بنام خلیل میرزا که او هم حامی علم و دانش شده بود و برای ادیبان و شاعران احترام قائل بود و خود نیز شعر می‌گفت و خواجه عصمت الله بخاری در شعر و ادب معلم او بود «دیوان خواجه عصمت بخارانی توسط انتشارات «ما» در سال ۱۳۶۶ به چاپ رسیده است» پس از گزینش خلیل میرزا خواجه عصمت الله به سمرقند رفت و بعد مورد توجه و عنایت میرزاآلغ بیگ قرار گرفت. در دربار آلغ بیگ، ریاضی دانان و دانشمندان و هنرمندان و شاعران جمع بودند و میرزاآلغ بیگ از آن بزرگان حمایت بیدریغ می‌کرد. در آن مجمع نام چند نفر از شاعران برده شده است، از جمله خواجه عصمت الله، و مولانا خیالی، مولانا بدخشی و مولانا برندق، مولانا بساطی سمرقندی و خواجه رستم خوریانی و مولانا طاهر ابیوردی و بسیاری از شاعران هم عصر آنان در مکانهای دیگر، امیر شاهی، آذری توسی، اوحسدی مستوفی، سلیمی تونی، سودانی ابیوردی، طالب جاجرمی، عارفی هروی، قاسم انوار، کاتبی ترشیزی، مولانا مسیحی، یحیی سبک، مولانا حسن سلیمی، مولانا حسام قهستانی، مولانا جنونی، مولانا یوسف امیری، مولانا امیرالدین نزلابادی، درویش قاسمی تونی، سید شرف الدین رضا سبزواری، حافظ حلوانی، مولانا طوطی ترشیزی، قنبری نیشابوری، طاهر بخاری، مولانا ولی قلندر، امیر زاده یادگار بیگ، محمود برسه، و بسیاری دیگر همچنین در آن زمان نام بزرگانی چون عبدالرحمن جامی، امیر علی شیرنوائی،

شرف الدین علی یزدی، امیر شیخ احمد سهیلی، خواجه افضل الدین کرمانی، خواجه آصفی، خواجه شهاب الدین عبدالله مروارید، معینی جوینی برده شده است و از ریاضی دانان معین الدین کاشی، قاضی زاده رومی غیاث الدین جمشید کاشی، مولانا علی فوشچی و عالمانی چون مولانا علاء شاشی، مولانا محمد عالم، خواجه حسام الدین، مولانا محمد اردستانی، قاضی شمس الدین مسکین و بزرگان دیگر که در عصر مذکور فرصت یافتند تا به کار و کوششان پردازند. چون مطلب دیگر نداشتیم که به نظر خوانندگان برسانیم این بحث را رها کرده تا نگرشی درباره خیالی داشته باشیم، با خواندن اشعار خیالی متوجه می‌شویم خیالی آزاده‌ای موحد است که مقام معنوی او را به مرحله استغنا رسانده است. گوشه تجرید در نظر بلند او قصر شاهانه می‌نماید، اختلاف عقیده و مذاهب را توجه ندارد و به مال و مکنت دنیوی پشت پا زده است. اما در همان عالم فقر و استغنا جایگاه منیعی دارد چنان که مولانا شیخ بهائی، غزلی از خیالی را مورد توجه قرار داده که مشهور است. در دیوان خیالی چنین غزلهایی به چشم می‌خورد. برای کسانی که می‌خواهند درباره خیالی اطلاع بیشتری داشته باشند به مقدمه محقق گرامی و دانشی‌مرد فرهیخته جناب عزیز دولت آبادی که الحق با زحمت و تحقیق کامل و کافی آن را در دسترس هواخواهان شعر و ادب قرار دادند ارجاع می‌دهم که این کمترین هم با اندک بضاعت از خرمن فضل و دانش این استاد عالیقدر خوشه چینی و بهره برده‌ام. قبلاً نوشتیم که کار تحقیق و مقابله مشکل شده است در این باره مطالبی به نظر خوانندگان می‌رسانم در سال

۱۳۷۲ که دیوان کمال خجندی را در دست تهیه داشتم نسخه‌ای دست نویس از دیوان کمال خجندی در کتابخانه ملی وجود داشت که برای تهیه عکس از آن نسخه به قسمت کتابهای خطی کتابخانه ملی مراجعه کردم در آن مقام خانم بسیار محترم و مودب جای داشت تقاضای خود را عنوان کردم و حاضر به پرداخت تمام هزینه فیلم و عکس شدم که فیلم آن هم با پرداخت هزینه برای کتابخانه بماند هرچه مراجعه و سعی کردم موفق به تهیه آن نشدم این مطلب را در مقدمه دیوان کمال خجندی چاپ «ما» نوشتم اکنون که در کار تهیه دیوان خیالی هستم فکر کردم شاید آن بانوی محترم آن موقع از بنده رنجشی داشته یا بنده نتوانستم آن‌گونه که باید ادای احترام ایشان را بنمایم با این برداشت از آقای ناصر گلشن خواهش کردم به قسمت کتابهای خطی کتابخانه ملی مراجعه و عکسی از اشعار خیالی که در آن کتابخانه موجود است با پرداخت هزینه آن برایم تهیه نماید این کار هم پس از سه ماه بی نتیجه ماند و باز هم بناچار از آن صرف نظر شد. شاید آن خانم بسیار محترم برای حفظ و نگهداری این آثار انتخاب شده که الحق بسیار خوب است چون هرگز کسی نمی‌تواند به آن ذخیره‌های پر بها دسترسی پیدا کند و آنها سالهای سال دست نخورده باقی خواهد ماند با این اوصاف این کمترین توانستم مقدار کمی از اشعار خیالی را بدست آورده و به کتاب بیفزایم. امید است پژوهشگران در آینده بتوانند به نسخه‌های دیگر اشعار خیالی دست یابند و این اثر ارزشمند را صورت کمال ببخشند. این کمترین خدمتگزار با بضاعت مزجاة چاپ این کتاب را به محضر مبارک حضرت عزیز دولت آبادی و

کلیهٔ دستداران فرهنگ و ادب پارسی تقدیم می‌دارم و چشم دارم
کاستی‌های موجود را با نظر بلند خود بر ما ببخشایند.

تهران ۱۳۸۰

احمد کرمی

قصاید

۱

ای حرم عزّت ملکت بی منتها
نقش دو عالم زده بر علم کبریا
از سپهت رومی صبح ملتّع لباس
وز حشمت زنگی شام مرّضع وطا
آینه صنع تو مهر به دست صباح
مشعلۀ مهر تو ماه به فرق مسا
عالم قدر تو را مجمره سوز آفتاب
گلشن لطف تو را مروحه گردان صبا
نامزد نام تو فاخته طوقدار
عاشق گلبانگ تو بلبل دستان سرا

آمده زامر تو آب جانب بستان به سر
 رفته به حکم تو سرو سوی چمن راست پا
 از طرف مرتبه سده صنعت رفیع
 وز جهت منزلت سدره تو منتها
 قهر تو بهرام را کرده حواله به تیغ
 لطف تو ناهید را داده نوید نوا
 نامه تذکیر تو طوق وحوش و طیور
 سگه تسبیح تو بر دل سنگ و گیا
 شوق تو دارد مراد بحر به گاه خروش
 حمد تو دارد غرض کوه به وقت صدا
 ناطق و ناهق به صدق علوی و سفلی به ذوق
 جمله به تسبیح تو قایل رب العلا
 بارکشان تو را همدم جان نا صبور
 عذرخواهان تو را ورد زبان ربنا
 با روش لطف تو عذر سقیمان قبول
 با صفت قهر تو سعی مطیعان هبا
 از نظرت یافتند مرتبه چشم و گوش
 نرگس زرین کلاه، ورد زمرد قبا
 سرو سرافراز را در چمن عزت
 پای ز حیرت به گل مانده و سر در هوا

صبح بگه خیز گشت؟ حاجب درگاه تو
 رایت صدقش ز پیش خنجر قهر از قفا
 تا کشش تو نشد رهبر اشیا، نکرد
 در پر کساهی اثر جاذبه کهربا
 نافه چرا دم به دم خون جگر می خورد
 در طلبت گر نزد دم به طریق خطا
 گر به قوی طالعان خشم کنی و عتاب
 ور به فرومایگان لطف کنی و عطا
 تارک گردون شود همچو زمین پی سپر
 تا به ثریا رسد پایه تحت الثرا
 گه به گدایان دهی منصب شاهنشهی
 گه به سیاست کنی تا جوران را گدا
 پادشه مطلق هرچه بخواهی بکن
 نیست کسی را به تو زهره چون و چرا
 تا چو قلم سر نهاد بر خط امر تو عقل
 عشق قلم در کشید بر صحف ماسوا
 ثابت جاوید گشت بر در الآهو
 چون ز پی نفی غیر، بست میان حرف لا
 تا دهد از نیش نحل حکمت تو نوش جان
 کرده به قانون در او تعبیه ذوق شفا

کرده ز آب خضر شربت ماء الحیات
 داده به چوب کلیم خاصیت ازدها
 از تو عصای کلیم منصب ثعبان گرفت
 ورنه چو ثعبان هزار هست در این ره عصا
 کی فلک از آفتاب تاج شرف یافتی
 گرز پی خدمت پشت نکردی دوتا
 آینه گردان توست خسرو چارم سریر
 بنده فرمان توست خواجه هر دو سرا
 احمد محمود نام امی صادق کلام
 منشق ماه تمام قطب امم مصطفی
 طایر عرش آشیان واسطه کن فکان
 خسرو اقلیم جان پادشه انبیا
 اکمل ارباب فخر واقف اسرار فقر
 محرم آیات حق هادی دین هدا
 قامت او سروناس در چمن فاستقم
 چهره او آفتاب بر فلک والضحّا
 شمعشعه رأی او مشعل آفتاب
 شاهد تعدیل او راستی استوا
 بر کف دستش حجر یافته تشریف نطق
 وز سر صدقش غزال گفته درود و ثنا

منزل او در سفر ذُرّوۃ معراج قدس
 محفل او شام وصل خلوت خاص خدا
 در شب قرب از حرم تا به حریم وصال
 رفته به پای براق برق صفت جابه جا
 بر ورق جان هنوز نقش محبت نبود
 کاو ز ره دلبری بود حبیب خدا
 کرده بدو اقتدا چار رفیق و شده
 از نظرش هر یکی در ره دین مقتدا
 اوّل ابوبکر بود مظهر صدق و یقین
 قبله علم و عمل کعبه نور و صفا
 خطّه افضال را پیشتر از جمله شاه
 زمرة اسلام را بعد نبی پیشوا
 ثانی او بی خلاف حضرت فاروق بود
 میر خلافت نشین خسرو گردون لوا
 خواجه کونین را بی غرضی بوده یار
 مملکت شرع را حاکم فرمانروا
 از پی او سربنه بر خط عثمان که اوست
 بر سر لوح وجود نقطه خطّ رضا
 گوهر دریای حلم آنکه به نزد حقش
 هست هزار آبرو همچو سحاب از حیا

یارِ سپهدار دینِ خواجهٔ قنبر، علی
 شحنةٔ ملک نجف ساقی روز جزا
 باغِ جنان رخس از طرفِ دلبری
 سرو روان قدش از چمن لافتا
 بابِ حسین و حسن ابنِ ابی طالب آنک
 مقتلِ اولادِ اوست بآدیهٔ کربلا
 باد به مدحِ علی رفته ز مرآتِ عمر
 گرد هوا و هوس، زنگِ نفاق و ریا
 یارب از آنجا که هست در حقِ اهل گنه
 رحمتِ تو بی قیاس لطفِ تو بی انتها
 کز سرِ جهل آنچه کرد بنده خیالی تو
 تو به کرم درگذر چون به تو کرد التجا
 از طرفِ تو همهٔ مرحمت است و کرم
 وز جهتِ ما همه زلت و جرم و خطا
 بهر شرفِ کرده‌ایم نسبتِ مدحت به خویش
 ورنه کجا مدحِ تو فکرت انسان کجا
 گرچه به جز آب چشم نیست مرا عذرخواه
 هست امیدِی که تو رد نکنی عذرِ ما
 تا که قبولِ اوفتد دعوتِ من، کرده‌ام
 عرضِ دعا در سخن ختم سخن بر دعا

۲

دوش از آب چشم خود در موج خون بودم شنا
 من چنین در خون و مردم بی خبر زین ماجرا
 مردم چشم از سرشکم غرقه دریای خون
 شمع عمر از آه سردم بر ره باد فنا
 گه ز سوز دل چو شمع می‌دوید آتش به سر
 گه چو صبح از دود چرخم بود تیغی در قفا
 پای در گل بودم از سیلاب اشک و منتظر
 تا چو سرو آخر چه آید بر سر من از هوا
 شب همه شب من در این اندیشه تا وقتی که صبح
 همچو اصحاب طریقت دم زد از صدق و صفا
 سوخت تاب آتش خورشید شب را طیلسان
 دوخت صبح از اطلس زربفت گردون را قبا
 بار دیگر منهدم شد زنگی ازرق چشم شب
 باز کوس سلطنت زد خسرو زرین لوا
 صبحدم آمد چو اسکندر ز تاریکی برون
 در بغل بهر شرف آیینه گیتی نما
 رفت از روی زمین آثار ظلم و تیرگی
 آمد از شمع فلک پروانه نور و ضیا
 از خروش صبحدم برخاست هرسو این خروش
 بی‌خبر خیزان که از جانشان برآمد این ندا

کای گرفتار کمند دل شکار معصیت
 وی اسیر حلقه دام گلوگیر بلا
 گر همی خواهی خلاص از درد و رنج و حزن خود
 و رهسوار داری نجات از ظلمت جور و خطا
 پا مکش از راه امر ایزدی یعنی بنه
 چون قلم سر بر خط فرمان شرع مصطفی
 مالک ملک رسالت قلعه بند کن فکان
 شهریار شهر دین سلطان تخت اصطفی
 آن بقدر سرو روان جویبار فاستقم
 وان به رخ خورشید تابان سپهر والضحی
 پایه ایوان قدرش از مکان تا لا مکان
 عرصه میدان جاهش از ثریا تا ثرا
 مفتخر از خاک پایش تاج سرداران دین
 روشن از پروانه رایش چراغ انبیا
 وقت جولان مرکبش را عرش کمتر مرتبت
 شام خلوت مجلسش را در بر ذات خدا
 سیر کرده بر طریق امتحان کونین را
 در شب قربت براق برق سیرش جابه جا
 ای چو خاک ره هوایت داده سرها را به باد
 وی چو نعل افلاک را کرده براق زیر پا

از کمالات تو رمزی رحمة للعالمین
 وز رقوم نقش توقیع تو حرفی هل اتا
 پرتوی از مهر رویت شمع تابان صباح
 تباری از زلف سیاهت تاب گیسوی دوتا
 سائلان راه شوقت ملک دین را پادشاه
 خسروان خطه دین بر در قدرت گدا
 نوبت شاهی وحدت چون که ایزد با تو داد
 تا زدی بر گوشه ایوان الا کوس لا
 حاصل از عمر گرامی دولت دیدار تست
 آرزوی عشقباران تو محبوب خدا
 تا تو فخر از فقر کردی در طریق نیستی
 هست میر فقر را از فخر در گردن ردا
 سایه بر خورشید تابان تو می انداخت نور
 زان چو ارباب گنه غرق عرق ماند از حیا
 قرص مه بر سفره سبز فلک کردی دو نیم
 تا زخوان معجز تو کس نماند بی نوا
 با وجود معجزت دشمن عصا بود و نبود
 معجزت را تکیه چون اعجاز موسی بر عصا
 جان فدای چاریارت کز بزرگی چاریار
 دین حق را پیروند و پی روان را پیشوا

دشمنان با تو جفا کرده ز عین گمراهی
 تو به ایشان در جزای آن نکرده جز وفا
 عاقبت روزی به محشر تا چه گل‌ها بشکفت
 زان دو شاخ گل که بشکفت از ریاض لافتا
 می‌رود لب خشک و کف بر روزبان پیوسته خشک
 در غم و اندیشه لب تشنگان کربلا
 آسمان جامه کبود و شب سیه پوش از چه روست
 گرینند از ماتم آل عبا جفت عنا
 آب را آن دم ز چشم انداختند اهل نظر
 کز عطش خون شد دل نورین چشم مرتضا
 یا شفیع المذنبین در آب چشم ما به لطف
 بنگر و مگذار از راه کرم ما را به ما
 با چه دست آویز رو آرم سر خجلت ز پیش
 گر قبول تو نگیرد دست من روز جزا
 پرده جرم خیالی دفتر مدح تو بس
 باشد آری عیب پوش عاصیان مدح و ثنا
 تا نپنداری که تنها عندلیب خاطر
 می‌زند در گلشن شوق تو گلبانگ رضا
 کز بی اثبات نعت پیش از این هم گفته‌ام
 یا جمیع المسلمین صلو علی خیر الورا

«در مدح خواجه عصمت بخارائی که استاد خیالی بوده»
 در این سراچه فانی که منزل خطر است
 به عیش کوش که دوران عمر درگذر است
 بر آر پیش ز مستی سر از شراب غرور
 چرا که حاصل کار خمار دردسر است
 اگر چه جرعه جام جهان فرح بخش است
 منوش و نیک حذر کن که نیش بر اثر است
 کسی که نیست به بوی شراب شوق مدام
 ز خویش بی خبر، از کار خویش بی خبر است
 ز سالکان طریقت در این رباط کهن
 که چار رکن و نه ایوان و شش ره و دو در است
 به چشم سر ز بد و نیک هر که را دیدم
 مقیم ناشده در سر عزیمت سفر است
 به باغ دهر سبب بیوفایی عمر است
 که لاله غرقه خون است و مرغ نوحه گر است
 اگر چه هیچ ندارم به غیر گوهر اشک
 به روی دوست که آن نیز جمله در نظر است
 مرا چو لاله ز گلزار دهر رنگی نیست
 جز اینکه ز آتش اندیشه داغ بر جگر است

چو اعتبار ندارد متاع دنیی دون
 به قول عقل و همه قول عشق معتبر است
 من و ملازمت آستان مخدومی
 که سجده‌گاه عقول است و قبله هنر است
 سپهر فضل و هنر آنکه از ره معنی
 فرشته‌یی‌ست اگرچه به صورت بشر است
 ستوده‌یی که به اوصاف او از این مطلع
 چو کام نی دهن اهل عقل پر شکر است
 «بیا که عید رسید و چو عمر برگذر است
 ز چهره پرده برافکن که عشق پرده در است»
 مرا لقای تو خوشتر هزار بار ز عید
 که عید دیگر و ذوق لقای تو دگر است
 ز شوق خنده یاقوت گوهر افشانت
 مرا چو جیب صدف دیده مخزن گهر است
 به پیش شرح جمالت فسانه یوسف
 قسم به لطف دهانت که نیک مختصر است
 چه جای قصه یوسف که در جهان حسنت
 بسان مردمی خواجه در جهان سمر است
 جهان لطف و کرم خواجه عصمت الله آنک
 دو کون بر سر خوان عطاش حاضر است

ایسا کلیم کلامی که حسن منطق تو
 عقول را سوی طور کمال راهبر است
 اگرچه تو ز مقیمان منزل خویشی
 ولیک شعر تو از سالکان بحر و بر است
 ز صیت حسن کلامت خبر کسی را نیست
 که همچو نرگس و گل چشم و گوش کوروکراست
 بر آسمان فضایل دل تو آن بدر است
 که پرتوی ز طلوعش طلیعه سحر است
 درون خلوت معنی ضمیر تو شمع است
 چنانکه قصر فلک را چراغ شب قمر است
 ز شمع رای تو پروانه‌ییست روشن دل
 چراغ روح که خورشید عالم صوّر است
 اگر نه رانده درگاه توست خسرو مهر
 چو سایلان ز چه رو کو به کو و دربدر است
 به سان غمزه خونریز یار پیوسته
 عدوی جاه تو در عین فتنه و خطر است
 همای همت تو طایریست عالیقدر
 کش آسمان مدور چو بیضه زیر پر است
 سخنورا چو تویی آنکه اهل دانش را
 ز کیمیای قبول تو خاک همچو زر است

اگرچه نظم خیالی متاع بی‌قدریست
قبول کن که ز لطف مرادم اینقدر است
هماره تا که ز طوبیست زینت فردوس
چنانکه باغ جهان را طراوت از شجر است
به باغ دهر سرافراز باد پیوسته
نهال عمر تو کش لطف و مردمی ثمر است

۴

ای زده کوس شهنشاهی بر ایوان قدم
هر دو عالم بر صفات هستی ذات علم
عاجز از درک کمال عقل اصحاب خرد
قصاصر از ذیل جلالت دست ارباب هم
از شراب رحمت هر جرعه‌یی آب حیات
وز خرابات هوایت هر سفالی جام جم
انس و جان از جام شوق سر به سرمست‌الست
بحر و کان از فیض جودت غرق دریای نعم
از عطایت قطره گوهر بسته در کام صدف
وز نهیب خون دل افسرده در شاخ بقم
با نفاذ حکم توسست از مهر و مه آویخته
روز و شب قنديل سیم و زر بر این نیلی خیم
آن جهاننداری تو کز خلوت سرای حکمت
دو سراپرده‌ست صبح و شام از نور و ظلم

بر در قصر جلالت پاسبانی بیش نیست
 شهسوار مهر یعنی خسرو انجم چشم
 تا به گرد نقطه امرت به سر گردد فلک
 راست چون پرگار کج رو کرده است از سر قدم
 از سموم آتش قهر تو در صحرای چین
 خون دل می جوشد اندر ناف آهو دم به دم
 از پی تسخیر دلها بسته دست قدرت
 بر بیاض چهره خوبان ز مشگ چین رقم
 دل ز تاب مهر روشن بهر آن شد صبح را
 کز ره صدق و صفا زد در ره شوق قدم
 تا کم و بیش از حساب سال و مه روشن شود
 می شود هر ماه قرص مه به امرت بیش و کم
 از هواداری لطفت کار سرو باغ راست
 وز تمنای سجودت قامت محراب خم
 کلک صنعت زان دهان دلبران را نقش بست
 کز وجود آن توان واقف شد از سر عدم
 دوستان و دشمنان را گاه تشریف و عتاب
 لطف و قهرت می دهد خاصیت تریاق و سم
 گه عزیزی را به یکدم می کنی خوار و ذلیل
 گاه خواری را همی سازی عزیز و محترم

بعد ازین ما و سرشک خون که فردا بر درت
 بیدلان را آبرویی نیست جز اشک ندم
 گرچه غمگین‌اند خاص و عام از خوف گناه
 لیک چون لطف تو عام است از گنه کاری چه غم
 پادشاهان نیک و بد چون بنده خاص‌توانند
 برگناه‌جمله بخشای و بر این آشفته هم
 بر خیالی خطّ عفوی کش که او دیوانه‌یی‌ست
 چون به دیوان حسابت نیست بر مجنون قلم

* * *

غزلیات

۱

ای بی‌خبر از محنت و شاد از الم ما
 ما را غم تو گشت و تو را نیست غم ما
 آن کیست که چون شمع نه در آتش و آب است
 هر شب زدم گرم و سرشک ندیدم ما
 مقصود وجود تو و نقش دهن تست
 ورنه چه تفاوت ز وجود و عدم ما
 تا ما سر خود بر قدم دوست نهادیم
 دارند جهانیه همه سر در قدم ما
 چون ماه نو انگشت نما گشت خیالی
 با آنکه رقیبان بگرفتند کم ما

۲

با رخت صورت چین چسند دعوی را
 پیش رویت چه محل دعوی بی‌معنی را
 گر به چین نسخه تصویر ز روی تو برند
 تا چه‌ها روی دهد در فن خود، مانی را
 باد آوازه سرو قد تو سوی بهشت
 می‌برد تا که بدین برشکند طویی را
 گر نداری خبر از سیل سرشکم چه عجب
 بر تو هیچ است اگر آب برد دنیی را
 مدعی فهم خیالات خیالی نکند
 خر چه داند صفت معجزه عیسی را

۳

با من ای مردمک دیده نظر نیست تو را
 عشق تو بی‌خبرم کرد و خبر نیست تو را
 ما به غم جان بسپردیم و تو آگاه نیی
 غم یاران وفادار مگر نیست تو را
 مایه حسن تو آواز خوش و روی نکوست
 پس اگر چیز دگر هست و گر نیست تو را
 چند در کارِ جفا تیز کنی مژگان را
 آخر ای جان به کسی کار دگر نیست تو را
 کیمیاییست حدیث تو خیالی لیکن
 ره نداری پی آن کار، چو زر نیست تو را

۴

بیش از این می‌پسند در زاری من درویش را
 پادشاهی رحمتی فرما گدای خویش را
 چاره درد دل ما را که داند جز غمت
 غیر مرهم کس نمی‌داند دواي ریش را
 چون سر زلف تو پیش چشم دزدی پیشه کرد
 تا توانی بسته دار آن دزد بی‌نا پیش را
 ساقیا وقتی ز نزدیکیان شوی کاندر رهش
 یک طرف سازی به جامی عقل دوراندیش را

تا به دست آورده‌است از غمزه چشمت ناوکی
 قصد قربانِ من است آن ترک کافر کیش را
 سالها لاف گدایی زد خیالی و هنوز
 همچنان سودای سلطانی‌ست نادریش را

۵

تا به کی باشد چو نی با ناله دمسازی مرا
 سوختم چون عود سعی کن که بنوازی مرا
 تا سرم بر جا بود از پای ننشینم چو شمع
 در تبِ غم ز آتش دل گرچه بگدازی مرا
 گو بزن تیغم که من قطعاً ندارم سرکشی
 با تو می‌سازم در این ره هرچه می‌سازی مرا
 با سگش تا کی شکایت کردن از من ای رقیب
 بی‌گنه با او چه چندین می‌دراندازی مرا
 گر نه ای گل چون خیالی بلبل باغ توام
 شهرت نطق از چه رو شد در خوش آوازی مرا

۶

تا دو چشم سیهت غارتِ جان کرد مرا
 غم پنهان تو رسوای جهان کرد مرا
 بارها عشق تو می‌گفت که رسوا گُنمت
 هرچه می‌گفت غم عشق همان کرد مرا
 این نشان بس ز وفا ترک کماندار تو را
 که چو تیری به کف آورد نشان کرد مرا

گفتم ای اشک مرو هر طرفی گفت برو
 گآنکه پرورد بدین گونه روان کرد مرا
 شادکام از روش نظم خیالی ز آنم
 که خیال سخنش ورد زبان کرد مرا

۷

چون نی اگر چه عمری خوش می‌نواخت ما را
 دیگر نمی‌شناسد آن ناشناخت ما را
 صرّاف عشق در ما قلبی اگر نمی‌دید
 در بوته جدایی کی می‌گذاخت ما را
 ای دل مساز ما را بی او به صبر راضی
 زیرا که این مفرّج هرگز نساخت ما را
 دل در طریق وحدت از نیستی نزد دم
 در راه عشقبازان تا در نباخت ما را
 با سوز او خیالی چون عود ساز و خوش باش
 کآخر چو چنگ روزی خواهد نواخت ما را

۸

خطت چون از سواد شب رقم زد صفحه مه را
 بر او دیدم به مشک تر نوشته بارک الله را
 چو ببریدی سر زلفین را امید می‌دارم
 که نزدیک است هنگام سحر شبهای کوتاه را
 می‌پرس از اهل صورت ماجرای عاشقی ای دل
 کز این معنی وقوفی نیست جز دلهای آگه را

اگرچه خویش را نرگس زاهل دید می‌دارد
 چو نیکو بنگری او هم به کوری می‌رود ره را
 خیالی دوش از آن معنی ز تسبیح تو دم می‌زد
 که تعلیم سخن می‌کرد مرغانِ سحرگه را

۹

زهی راست از تو همه کار ما
 به هر حال لطفت نگهدار ما
 به سودای زلف تو تا سوختیم
 در آن حلقه گرم است بازار ما
 گنه می‌کنیم و امید از تو این
 که از ما نپرسی ز کردار ما
 از آن دم که زلف تو از دست رفت
 شد از دست سر رشته کار ما
 چو گفتم خیالی چه مرغی است، گفت
 یکی عندهایی ز گلزار ما

۱۰

طیلسانت چو کز افتاد بستی او را
 ره گشادی تو به خورشید پرستی او را
 ریخت چشمت به جفا خون دل و دانستم
 که بر این داشت در ایام تو مستی او را
 دل چون شیشه پر خون که به دست تو افتاد
 به درستی که دمامد بشکستی او را

زلفت ار دست گشاید به جفا عیب مکن
چون تو در فتنه‌گری دست ببستی او را
تا خیالی به غم نیستی خود خو کرد
نیست دیگر به کسی دعوی هستی او را

۱۱

گر ز می رنگ نبودی گل سیرابش را
شیوه مستی نشدی نرگس پر خوابش را
ما چنین غرقه به خون از پی آنیم ز اشک
که در اوّل نگرفتیم سر آبش را
آه گرم از سبب آنکه مرا بی سببی
سوخت، یارب تو نسازی دگر اسبابش را
طاق ابرو بنما گوشه نشین را نفسی
تا که درهم شکنند گوشه محرابش را
ای صبا گر ز خیالی دل جمعت هوس است
بر گل آشفته مکن سنبل سیرابش را

۱۲

گاهی که عشق به خود راه می‌نمود مرا
ز بود خود سر مویی خبر نبود مرا
در مجاز ببستم به روی خویش، چودوست
به روی دل ز حقیقت دری گشود مرا
به پیش روی من از عشق داشت آیینه
دراو چنانکه نباید به من نمود مرا

کشید عاقبت اندیشه دهان و لبش
 به عالم عدم از عرصه وجود مرا
 مگر تمام بسوزد متاع هستی من
 و گرنه ز آتش سودای او چه سود مرا
 کنونکه همچو خیالی به دوست پیوستم
 تفاوتی نکنند طعنه حسود مرا

۱۳

گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را
 گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
 گو شام هجران همدمان باری به فریادم رسند
 از آتش پنهان من خود دل بسوزد آه را
 خاک رخت را اشک اگر با خون بیامیزد مرنج
 گویم به چشم خویشتن تا پاک سازد راه را
 باشد به خاطر همچنان مهر زمین بوس تو آش
 صدفبار اگر از آسمان اندازی ای جان ماه را
 گر دولت تیرت به جان خواهد خیالی عیب نیست
 چون این قدرها می رسد یاران دولخواه

۱۴

ناصح چه کار دارد در عشق یار با ما
 جایی که عشق باشد او را چه کار با ما
 ای پند گوی تا کی منعم کنی ز گریه
 لطفی نمای و ما را یک دم گذار با ما

گنج مراد خواهی برخیز گرم چون شمع
 در کنج نامرادی شب زنده‌دار با ما
 گر بی‌قرار شد دل در عاشتی عجب نیست
 چون روز اول این بود او را قرار با ما
 گر عالمی به ظاهر یارند با خیالی
 خوش نیست تا به معنی خوش نیست یار با ما

* * *

۱۵

هر خبر کز سرکشی گوید صبا
 سرو قـدّت می‌رباید از هوا
 سرو تا شد بنده نخل قدت
 می برآید گرد باغ آزاد پا
 زد بنفشه با خطِ سبز تو لاف
 زان زبانش را کشیدند از قفا
 دی به دشنامی سگِ کوی توام
 در چه کاری گفت گفتم در دعا
 بر درِ دل دوش در می‌زد یکی
 کیست پرسیدم غمت گفت آشنا
 سایل اشک خیالی را ز روی
 چند رانی نیست آخر روی ما

۱۶

عشق می‌گفت از گرم‌های حبیب
 غم نصیب تست گفتم یا نصیب
 ما به داغ سینه سوز خود خوشیم
 تو مبر دردِ سرِ خویش ای طیب
 غم نباشد هیچ از این دوری اگر
 وعده وصل تو باشد عنقریب
 گسر بپرسی از غریبان دور نیست
 نبود از اصل کرم اینها غریب
 با رخت دارد خیالی الفتی
 قدر گل نیکو شناسد عندلیب

۱۷

ما به چشمت عشق می‌بازیم و او در عین خواب
 بر رخت حق نظر داریم و می‌پوشد نقاب
 صورتت هر جا که ظاهر می‌کند فتوای حسن
 می‌نویسد مفتی پیر خرد صحیح‌الجواب
 گر ز شام زلف بنماید مه رویت جمال
 در زمین خواهد فرو رفت از خجالت آفتاب
 دل نهان کردی ز مردم زخم تیر غمزه‌ات
 گر نیفکندی سرشک من سپر بر روی آب
 چشم گریان خیالی صد خلل دارد ز اشک
 می‌شود آری ز باران خانه مردم خراب

۱۸

آنچه بی‌روی توام گریه به روی آورده‌است
 سیل خون است که از دیده به جوی آورده‌ست
 باده نوشان تو خرسند به بویی بودند
 ز آن می لعل که ساقی به سبوی آورده‌ست
 با غم عشق تو بی‌وجه مرا جان دادن
 دل نمی‌داد ولی زلف تو روی آورده‌ست
 قیمت نکهت زلف تو صبا می‌داند
 که شب تیره از آن راه چو موی آورده‌ست
 ای خیالی مده از دست که اکسیر بقاست
 گرد خاکی که صبا ز آن سر کوی آورده‌ست

۱۹

آن روز مه این نور سعادت به جبین داشت
 کبز راه ادب پیش رخت رو به زمین داشت
 ز آن پیش که در کار کمان عقل برد پی
 ابروی کماندار تو بر گوشه کمین داشت
 گر با غمت از نعمت فردوس کنم یاد
 دانی که مرا وسوسه نفس براین داشت
 عمری‌ست که داریم سری بر قدم فقر
 در عشق تو خود را نتوان بهتر از این داشت

بر ملک مکن تکیه که در زیر زمین است
 آنکس که همه روی زمین زیر نگین داشت
 نقد دل و جان صرف رهن کرد خیالی
 در دست چو درویش تو نقدینه همین داشت

۲۰

آن معلم که لب را روش جان آموخت
 هرچه آموخت به زلف تو پریشان آموخت
 ظاهراً بر ورق گل به خط سبز خرد
 آیت حسن نه از یار که قرآن آموخت
 داد از آن شوخ که در مکتب خوبی ز ادب
 رحمت اندک و بیداد فراوان آموخت
 شیوه فتنه ز خوبان جفا پیشه بهرس
 که ادیب ازل این حرف به ایشان آموخت
 آیت دلبری و شیوه جان بخشی را
 جز به تعلیم خط و لعل تو نتوان آموخت
 باز در خون خیالی شدی و می دانم
 کاین همه فتنه ترا نرگس فتان آموخت

۲۱

آنها که بی تو در دل و جان سقیم ماست
 از درد خود بهرس که یار قدیم ماست
 باغ بهشت بی سرکویت جهنم است
 دیدار حور بی تو عذاب الیم ماست

گردن ز تیغ حکم تو پیچیدی ولی
 ترک رضای دوست خطای عظیم ماست
 گفتم یکی ز حلقه به گوشان تُست دُر
 خندان شد و نمود که آری یتیم ماست
 قانع شدن به سرو خیالی ز قامتش
 کج بینی طبیعتِ نا مستقیم ماست

۲۲

آه کز سعی رقیبان یار ترک من گرفت
 دشمنان را دوست گشت و دوست را دشمن گرفت
 گر شد از دستِ غمش پاره گریبانم چه غم
 چون بدین تدبیر روزی خواهمش دامن گرفت
 ز آن گرفتار بلا شد دل که خونم خورده بود
 تو مکن جانا چنین کاو را دعای من گرفت
 کشور جان را که ایمن بود از تاراج غم
 عاقبت چشم بلا جویش به مکر و فن گرفت
 تا چرا گل را به لطف عارضت تشبیه کرد
 می‌کند مردم صبا زین وجه بر سوسن گرفت
 با خیالی در محل قتل تیغش هرچه گفت
 سر نه پیچید و گناه خویش بر گردن گرفت

۲۳

آیت حسن را که نام وفاست
 تو ندانسته‌ای خدا داناست
 سرو پیش قُدت نمی‌یارد
 که دگر در چمن برآید راست
 تا کجا شد به دلبری دهنت
 کز نظر دور شد که ناپیداست
 گرچه خاکِ درِ تو را بی وجه
 آب زد دیده عذر آن برماست
 تا خیالی گزید سرو قُدت
 در همه کار دست او بالااست

۲۴

آن پری چهره که در پرده جان مستور است
 شوخ چشمیست که هم ناظر و هم منظور است
 یار نزدیکتر از ماست به ما در همه حال
 گر به معنی نگری، ورنه به صورت دور است
 همه در حلقه و صلیب به جانان لیکن
 هرکه مشغول به غیر است از او مهجور است
 اختلاف نظر از ظلمت تأثیر هواست
 ورنه بینایی اعیان همه از یک نور است

هرکه حلاج صفت کرد سری بر سر دار
در ره عشق به هرجا که رود منصور است
ایسنچنین کز می شوق است خیالی مدهوش
فرق اگر می‌نکند سر ز قدم معذور است

۲۵

از شیخ صومعه‌ست و گر رند دیر توست
ورد زبان پیر و جوان ذکر خیر توست
تا غیرت جمال تو در پرده رخ نمود
بر دوختیم چشم دل از هرچه غیر توست
اسرار جلوه‌گاه جمال از کلیم پرس
یعنی نوای طور زدن طور طیر توست
ای دل طواف کعبه کویش مده ز دست
کز دیر باز آن سر کو جای سیر توست
گه گه بگیر دست خیالی به ساغری
کاو نیز دیر شد که ز رندان دیر توست

۲۶

از بلای عشق تو تنها دل ما ریش نیست
کیست در عهد تو کاو را این بلا در پیش نیست
بیش از این ای گل در آزار دل بلبل مکوش
چون بقای حسن رویت چند روزی بیش نیست

از لبّت بی سهم تیرِ غمزه‌ات بوسی هوس
 هست، اما هیچ نوشی بی جفای نیش نیست
 با وجود افسر فقر و محبّت هرکه او
 سر فرود آرد به تاج سلطنت درویش نیست
 گر مقام قرب می‌خواهی منال از عقل و هوش
 قطع این بیدا چو کارِ عقل دوراندیش نیست
 چون خیالی عاقبت بیگانه خواهد شد ز خویش
 هرکه را در عشق‌بازی فکر کار خویش نیست

۲۷

از زروه‌های باغِ خطش یاسمین یکی‌ست
 وز پرده‌های سبز قدش نارون یکی‌ست
 یوسف‌رخان اگر چه هزارند هر طرف
 در ملک حسن یوسف گل پیرهن یکی‌ست
 ای دل مرو ز عشوه شیرین لبان ز راه
 کز کشتگان کمترشان کوهکن یکی‌ست
 واقف بود ز ناله جان سوز من سگت
 کاو هم بر آستان تو هر شب چو من یکی‌ست
 تا ز آفتاب روی تو عالم نیافت نور
 روشن نشد که صاحب وجه حسن یکی‌ست
 خواهی دهی نجات خیالی به هر طریق
 عشق است رهنمای بگفتم سخن یکی‌ست

۲۸

از سبزه خطت ورق گل رقصی یافت
 وز سرو قدت فتنه به عالم علمی یافت
 اکنون دل و نقش دهن تنگ تو کز وی
 بسیار طلب کرد نشانی و نمی یافت
 دل پیش قدت سرو سرافراز چمن را
 از شیوه صاحب قدمی بی قدمی یافت
 آزرده چنانم که ز حال دل ریشم
 هرکس که شد آگه به حقیقت المی یافت
 ای نی به تو گرم است دگر جان خیالی
 کز ناله دلسوز تو بیچاره دمی یافت

۲۹

افسوس که صورت تفتق چهره معنیست
 ورنه همه آفاق پر از نور تجلیست
 هر لحظه در این کوی به دیگر صفتی یار
 در جلوه حسن است ولی چشم تو اعمیست
 گر نیست به هر مو کششی از طرف دوست
 معجون ز چه رو شیفته طره لیلیست
 از عشق به هرجا که حدیثیست دلیلیست
 بر حاصل یک معنی و باقی همه دعویست
 القصه تویی زین همه مقصود دل من
 ورنه به جمال تو که کونین طفیلیست

برگی ز گلستانِ جمال تو بهشت است
شاخی ز نهالِ چمن لطفِ تو طوبی است
گر بی خبر از عالم معنی است خیالی
در صورت زیبای تو حیران به چه معنی است

۳۰

افسوس که جز ناله مرا همنفسی نیست
فریاد که خون شد دل و فریادری نیست
کس نیست که گوید خبر از منزل مقصود
وز هیچ طرف نیز صدای جرسی نیست
ما را هوس توست برآنیم که در سر
خوشر ز هوای تو هوا و هوسی نیست
گر لاله و ریحان نبود ما و خیالت
گل هست چه نقصان بود از خاروخی نیست
از خال سیه بر لب شیرین تو داغی است
آری شکری هست ولی بی مگسی نیست
گفتی که درونِ دل تو کیست خیالی
بیرون ز تو و نقش خیال تو کسی نیست

۳۱

اگر دیده در مهر و مه ناظر است
غرض چیست او را از این، ظاهر است
از آن دم که از چشم من غایبی
حضورِ ندارم خدا حاضر است

سرِ کوی شوقِ عجب کعبه‌یی‌ست
 کسه در وی دعا زاری زایر است
 تو ای تنگ شکر به طوطی جان
 چه گفتی که از تو بسی شاکر است
 چه محتاج قتل خیالی به تیغ
 به یک غمزه خود کار او آخر است

۳۲

اگر گویی که حسن از رویِ من خاست
 دروغی نیست در روی تو پیداست
 بدین رفتار و شکل ای سرو قامت
 به هرجا می‌روی کارِ تو بالاست
 عجب سروی که اندر باغِ خوبی
 چو بنشستی ز هر سو فتنه برخاست
 دلا چون سوختی در زلف او پیچ
 که شد بازار گرم و وقت سوداست
 دل از زلفش نگه دار ای خیالی
 که هندویی‌ست دزد و دست‌ناراست

۳۳

ای که همه کار ما راست به تدبیر توست
 غایت بهبود ماست هرچه به تقدیر توست
 ما ز جهان غافلیم ورئه در او هر طرف
 شهرت دلجوی تو حسن جهانگیر توست

مایه گنج وفا جان خراب من است
 چاره مجنون عشق زلف چو زنجیر توست
 ای که هوس می‌بری بندگی دوست را
 مانع این سلطنت غایت تقصیر توست
 یاز کرامت ملاف یا چو خیالی به صدق
 پیرو بخت جوان باش که او پیر توست

۳۴

باد بر زلف تو بگذشت که عنبر بوی است
 گل مگر روی تو دیده‌ست که خندان روی است
 بیش از این نیست به نقش دهند نسبت من
 که میان من و او تا به عدم یک موی است
 خون به جو می‌رود از دیده مردم زین غم
 کآب رو در ره سودای تو آب جوی است
 جست و جوی دل گم گشته ما بر لب توست
 نشنیدی که لب لعل بتان دلجوی است
 نه خیالی سخن از زلف تو می‌گوید و بس
 هر که دیوانه عشق است پریشان گوی است

۳۵

با رخ خوبت که ورد بوستان خرمی‌ست
 حور اگر دعوی رعنائی کند نا آدمی‌ست
 بخت بد بنگر که می‌پوشد ز من راز تو دل
 در میان ما و او با آنکه چندین محرمی‌ست

دل نشاید بست بر عهد بتان بی وفا
 کاین بنا را از ازل بنیاد برنا محکمیست
 تا جداییم از رخ چون روز و زلف چون شبت
 روز با دردم قرار و شب به ناله همدمیست
 گر بریزد چشم تو خون خیالی باک نیست
 هرچه با مردم کند آن شوخ عین مردمیست

۳۶

باز آی که خلوتگه جانم حرم توست
 زیرا که تو شمع و صفا در قدم توست
 امید قبول همه بر حاصل خویش است
 بی حاصلی ما به امید کرم توست
 دل را ز غم چشم خوشت حال خراب است
 وین طرفه که او را به چنین حال غم توست
 ما مفلس عشقیم و گدایی صفت ماست
 تو شاه جهانی و دو عالم علم توست
 ای صبح چو بگذشت شب هجر خیالی
 برخیز و به شادی نفسی زن که دم توست

۳۷

با سگت یاری مرا کار خود است
 هرکسی را کار با یار خود است
 عاشقی کردم فتادم در بلا
 مبتلا هرکس ز کردار خود است

گفتمش سرو از هواداران توست
گفت ما را او هوادار خود است
من ز حیرت رفتم از دست و هنوز
سرو من مغرور رفتار خود است
طوطی طبع خیالی را مدام
در دهن شکر ز گفتار خود است

۳۸

با شمع چو گفتم که نشان غم دل چیست
از سوز دل سوخته آهی زد و بگریست
گیرم که شوم ز آب خضر زنده جاوید
چون خاک نشد در ره تو خاک بر آن زیست
جایی که نهال قد رعنائی تو باشد
گر سرو چمن باشد و نی هر دو مساویست
باشد که سگ کوی تو بر دیده نهد پای
ما را هوس این است از او پرس که بر چیست
شوخی که کشد تیغ جفا غمزه یار است
یاری که از او خون خیالی طلبد کیست؟

۳۹

به اهل درد غمت هرچه می‌کند غم نیست
چرا که هیچ دلی بی غم تو خرم نیست
از آن به کعبه وصل تو ره ندارد جان
که غیر در حرم خاص دوست محرم نیست

اساس عهدو وفا با تو محکم است مرا
 ولی چه سود که بنیاد عمر محکم نیست
 دلم ز باده شوق فتاده مست و خراب
 به عالمیست که هیچش خبر ز عالم نیست
 کجاست غالیه مویی که چون بنفشه ز شرم
 به دور زلف تو آشفته حال و در هم نیست
 چو لاله داغ مینه بر دل خیالی بیش
 کز این متاع ز سوز غم تواس کم نیست

۴۰

به قتل خسته دلان غمزه تو قانع نیست
 وگرنه از طرف بنده هیچ مانع نیست
 لب ت چو دعوی خون کرد غمزه تیغ کشید
 حدیث منطقیان بی دلیل قاطع نیست
 ز خدمت سگ کوی تو راحتی دیدم
 به مردمی که کریم اند رنج ضایع نیست
 به سعی ما سحری دولتی طلوع نکرد
 چه سود کوشش بیچارگان چو طالع نیست
 اسیر دام سر زلف تسوست مرغ دلم
 قسم به طایر گردون که غیر واقع نیست
 ز جام دور خیالی می غرور منوش
 که شربتیست فرح بخش لیک نافع نیست

۴۱

بیا که بی‌خبران را خبر ز روی نکو نیست
 وگرنه چیست که عکسی ز نور طلعت او نیست
 دلا بسوز که بی سوز دل اگر به حقیقت
 شمامه نفس مجمر است غالیه بو نیست
 طریق موی شکافی چه سود بی‌خبران را
 ز سرّ آن دهنش چون وقوف یک سر مو نیست
 گذار دست سبو ساقیا و پای خمی گیر
 چرا که چاره کار غمش به دست سبو نیست
 اگر تو محرم رازی خموش باش خیالی
 که گوی عشق به چوگان مرد بیهده گو نیست

۴۲

بی‌رخ آن مه که شام زلف را درهم شکست
 چون فلک پشتِ امید من ز بار غم شکست
 راستی را هر دلی کز مردم صاحب نظر
 برد چشم دل فریبش، زلف خم در خم شکست
 بیش از این عهد درستان مشکن ای شوخ و بترس
 چون ز عهد نادرست افتاد بر آدم شکست
 ساقیا در دور می خواری غم دوران مخور
 کاین همان دور است ای غافل که جام جم شکست
 حاصل از سرمایه هستی خیالی را به دست
 نقد قلبی بود، در دست غمت آنهم شکست

۴۳

پیش رخ تو قصه یوسف حکایت است
 شاهی که شد گدای تو صاحب ولایت است
 ای تا جور شکسته دلان را عزیز دار
 کز پادشه مراد رعیت رعایت است
 غم نیست گر ز بخت نیابد کفایتی
 سرمایه قبول تو ما را کفایت است
 روزم به شب رسید و خیالت ز سرنرفت
 یاری او نگر تو به ما تا چه غایت است
 جان از عنا و رنج خمارم به لب رسید
 ساقی بیار باده که روز عنایت است
 پیش لبش مگوی خیالی حدیث قند
 جایی که لعل اوست چه جای کنایت است

۴۴

تا به خون ریزی غمت خنجر گرفت
 کاکلت رسم جفا از سر گرفت
 ماه رخسار تو را در جمع دوش
 دید شمع و از خجالت درگرفت
 لاله زان دم ساقی بزم تو شد
 کز سرمستی به کف ساغر گرفت

چون بلال خال مشکینت به خون
 تشنه شد جا بر لب کوثر گرفت
 از نـم چشم خیالی عاقبت
 سر به سر خاک درت گوهر گرفت

۴۵

تا در این بادیه توفیق ازل همزه ماست
 گنج تحقیق هدایت به دل آگه ماست
 ما نه اکنون ز مقیمان خرابات غمیم
 دیر باز است که این دیر حوالته ماست
 آن گلی را که در این باغ درختیست بلند
 گر نبینیم قصور از نظر کوتاه ماست
 تا قدم همچو خضر در طرف عشق زدیم
 گر همه آب حیات است که خاک ره ماست
 ای خیالی تو خود از چشم فتادی ورنه
 همه جا کوکبه دولت شاهنشاه ماست

۴۶

تا دل از سیر و سلوک رهش آگاهی یافت
 راه بیرون شدن از ورطه گمراهی یافت
 هرکه ره یافت بدین در به گدایی روزی
 منصب دولت و منشور شهنشاهی یافت
 ای گل از مرغ سحر قدر شب وصل بپرس
 کاین سعادت به دعاها و سحرگهی یافت

پای در ره بنه و دست ز خود کوتاه کن
 کسه درازی امل دست ز کوتاهی یافت
 ای خیالی غرض خویش ز فیض کرمش
 خواه، چون هرچه از او می‌طلبی خواهی یافت

۴۷

تا دل از شوق گل رویت ره صحرا گرفت
 در هوای سرو قذت کار جان بالا گرفت
 راست چون سروی ست نخل قامت برطرف چشم
 کز ریاض جان وطن بر ساحل دریا گرفت
 خاک کویت را ز آب دیده می‌دارم نگاه
 تا نباشد هیچ کس را بعد از این بر ما گرفت
 ما و سودای سر زلفت که در بازار عمر
 گر رود سرمایه نتوان ترک این سودا گرفت
 گوشه گیران کمان ابرویت را ترک چشم
 هرچه گفت از سهم تیر غمزه در دل جا گرفت
 بسا خیال نرگس مستت خیالی عاقبت
 توبه بشکست و چو لاله ساغر صها گرفت

۴۸

تا ز سودا زدگان عشق خریداری یافت
 نقد جان صرف شد و حسن تو بازاری یافت
 دل آشفته به چندین صفت قلبی خویش
 طره زلف تو را هندوی طزاری یافت

زنگ بردار ز دل پاک و در آینه بین
 کآخر از ساده دلی دولت دیداری یافت
 عاقبت در طلب صحبت یاری به هوس
 سر نهادیم در این راه و نشد یاری یافت
 سر کشید از مدد باد صبا سرو و بگفت
 که سرافراز شود هرکه هواداری یافت
 گرمی نظم خیالی ز قبول نظر است
 ز آن به اندک هنری شهرت بسیاری یافت

۴۹

تا سر زلف تو در دست صبا افتاده‌ست
 دل سرگشته‌ام از رشک ز پا افتاده‌ست
 تا نیفتد دلم از پیا و سرشکم ز نظر
 تو چه دانی که مرا بی تو چه افتاده‌ست
 آب رو می‌بردم اشک و به سر می‌غلطد
 هوس روی تو تا در سر ما افتاده‌ست
 دلم افتاد به کوی تو و ناپیدا شد
 بی‌خبر بود که داند که کجا افتاده‌ست؟
 بیش در محنت هجران مخور ای دل غم من
 غم خود خور تو که این کار تو را افتاده‌ست
 ای طیب از پی من رنج مبر بهر خدا
 کز غمش کار خیالی به خدا افتاده‌ست

۵۰

تا سرو مرا عارض چون یاسمنی هست
 در هر چمنی نغمه‌سراییی چو منی هست
 سوگند به یاری که هوای دگرم نیست
 روزی که مرا بر سر کویت وطنی هست
 بساور نتوان کرد که در باغ به خوبی
 چون عارض تو یاسمنی یا، سمنی هست
 ای شوخ که هیچت به دعاگو نظری نیست
 بر گوی اگر از طرف او سخنی هست
 ز نهار که بر شیوه آن چشم خیالی
 فتنه نشوی ز آن‌که در آن فتنه فنی هست

۵۱

تا سنبل زلفت خبر از گلشن جان گفت
 قَدّت سخن از راستی سرو روان گفت
 آنیست تو را در مه رخسار که نتوان
 تا روز قیامت صفت خوبی آن گفت
 انوار دل و سوز زبان جست ز من شمع
 ز آنست که دل راز تو پوشید و زبان گفت
 خواهم که به جان راز سگ کوی تو گویم
 اما سخن دوست به دشمن نتوان گفت
 تا دید خیالی که به از جان و جهانی
 جان داد به سودای تو و ترک جهان گفت

۵۲

چمن را تا نسیمت در دماغ است
 ز شادی غنچه را دل باغ باغ است
 چو گیسو باز کردی رخ مپوشان
 که حسن شب به دیدار چراغ است
 تو برخور گرچه از خوان جمالت
 نصیب جان عاشق درد و داغ است
 چو عشق آمد درون سینه ای جان
 تو فرما، کز توام باری فراغ است
 خیالی ماجرای ما و زلفش
 همان افسانه طوطی و زاغ است

۵۳

خشنود بودن از غم عشق تو کار ماست
 ز آنرو به غم خوشیم که دیرینه یار ماست
 ما را چه غم که در عقب ششدر غمیم
 نقش خیال روی تو تا در دوچار ماست
 روزی که عیش و ناز ببخشی به عاشقان
 غم را به ما گذار که او بخش کار ماست
 تا از میان ورطه هستی برون شدیم
 سرمایه مراد همه در کنار ماست
 افسانه‌های درد خیالی به گوش دار
 کز بعد ما ز عشق همین یادگار ماست

۵۴

دلا بنیاد جان را محکمی نیست
 در او جز غم اساس خرمی نیست
 چه پوشم راز دل از تو چو هرگز
 میان ما و تو نامحرمی نیست
 اگر در روضه رضوان صد ره از حور
 تو را بهتر ندارد آدمی نیست
 مرا هر لحظه رسوا کردن ای اشک
 به پیش مردمان از مردمی نیست
 اگر چه ماه نو بسیار خوب است
 به خوبی ابرویت را زو کمی نیست
 درون خلوت غم با خیالی
 به غیر از ناله کس را همدمی نیست

۵۵

دلا طریقه عشاق خود پرستی نیست
 چرا که شیوه مردان راه هستی نیست
 چو خاک پست شو ار آبروی می طلبی
 که میل آب روان جز به سوی پستی نیست
 خراب باده شوقیم و عین بی خبری ست
 از این شراب کسی را که ذوق مستی نیست

به آب دیده ز دل نقش غیر پاک بشوی
 که قبله گاه نظر جای بت پرستی نیست
 کجاست نقش دهانت کز او خیالی را
 به دست مایده‌یی غیر تنگدستی نیست

۵۶

دل به زاری دامن زلف جفا کارش گرفت
 چون از او نگشاد کاری پای دیوارش گرفت
 سرگران دارد ز خواب ناتوانی غمزه‌اش
 باز تا خون کدامین چشم بیدارش گرفت
 یارب آن طاووس باغ کیست کز رفتار او
 کنبک تعلیم خرامیدن ز رفتارش گرفت
 هندوی دزد پریشان کار یعنی زلف را
 سر همی برد و همانا بر سر کارش گرفت
 گنج درویشی‌ست در عالم خیالی را و بس
 گنج مقصودی که بعد از رنج بسیارش گرفت

۵۷

دلم را مقام عبادت در اوست
 زهی بخت آن دل که فرمانبر اوست
 طفیل قد اوست هرجا که جانی‌ست
 عجب سرو نازی که جانها بر اوست
 اگرچه خطش نیست چون غمزه جادو
 ولیکن همه فتنه‌ها در سر اوست

دمادم ز اندیشه خون می خورد دل
 چو قلب است لابد همین در خورِ اوست
 خیالی به حشرت خط نیکنامی
 همین بس که نام تو در دفترِ اوست

۵۸

دلم از دردِ فراق تو قوی افگار است
 دیده در حسرت یاقوت تو گوهر بار است
 ای که گفתי خبری از تو صبا برد ولی
 مشکل این است که او نیز چو من بیمار است
 دور از او کار من آسان بکن ای غم ورنه
 زندگی بی شرفِ صحبت جان دشوار است
 شور لعل تو از آن بر دل من شیرین است
 که میان من و او حق نمک بسیار است
 با همه چهره فروزی و صفا صورت چین
 پیش رخسار تو نقشیست که بر دیوار است
 ای خیالی چو غم فرقت او را جز صبر
 چاره‌یی نیست، صبوری به غمش ناچار است

۵۹

دل ناگرفته خال تو در زلف جا گرفت
 مرغی عجب به دام تو افتاد و پا گرفت
 با سرو از لطافت قد تو بادِ صبح
 هر نکته‌یی که گفت چمن از هوا گرفت

بر باد رفت حاصل عمر عزیز من
 زین غم که باد دامن زلفت چرا گرفت
 دل را گرفت شحنة عشقت به دست قهر
 چون قلب بود آخر کارش خدا گرفت
 در فن زهد بنده خیالی طریقه‌ی
 زاین خوبتر ندید که ترک ریا گرفت

۶۰

دل وصل تو می‌خواهد و دلخواست همین است
 چیزی که مرا از تو تمناست همین است
 گه گه گذرد سرو قدت بر گذر چشم
 میلی که قدت را طرف ماست همین است
 ما از دو جهان چشم به رخسار تو داریم
 کآن قبله که منظور نظرهاست همین است
 گفتم که قدت سرو روان است تو از ناز
 سر می‌کشی اما سخن راست همین است
 آیین وفا از تو خیالی نه کنون خواست
 عمری ست که ما را ز تو درخواست همین است

۶۱

دلی که صرف تو شد نقد عشق قیمت اوست
 چرا که قیمت هرکس به قدر همت اوست
 چو نیت تو صواب است قبله حاجت نیست
 بنای قبله عاشق بر اصل نیت اوست

به قول پیر مغان بت پرست را چه گناه
 چو هرچه هست نمودار عکس طلعت اوست
 توانگری توبه زهد ای فقیه و مغروری
 مرا که مفلس عشقم نظر به رحمت اوست
 اگر به کعبه وصلش نمی رسم غم نیست
 همین بس است که همراه من محبت اوست
 قبول کن به غلامی خیالی خود را
 که داغ بندگی تو نشان دولت اوست

۶۲

رنجور عشق را سر ناز طیب نیست
 یعنی طیب خسته دلان جز حبیب نیست
 تنها نه ما وظیفه انعام می خوریم
 از خوان رحمت تو کسی بی نصیب نیست
 گر یاد می کند ز غریب دیار خویش
 هیچ از کمال مرحمت او غریب نیست
 گوشی که شد ز ولوله چنگ و نی گران
 شایسته نصیحت و پسند ادیب نیست
 بگشا دری به روی خیالی ز باغ وصل
 مرغی که صید تست کم از عندلیب نیست

۶۳

ز بس که عشق تو شوری به شهر و کو انداخت
 کمند زلف تو از شرم سر فرو انداخت
 چو عشق خواست که در شهر فتنه انگیزد
 مرا به کشور خوبانِ فتنه جو انداخت
 کسی به کوشش ازین ره صلاح کار نیافت
 جز آنکه مصلحتِ کار خود به او انداخت
 همین گشاد بس از دست دوش ساقی را
 که کرد حلقه و در گردن سبّو انداخت
 از آن فکند خیالی سرشک را ز نظر
 که یک به یک همه رازِ دلش به رو انداخت

۶۴

زلف تو را که شامِ پریشانی من است
 صبح است عارض تو که در پشت دامن است
 سرو سهی که داشت هواهای سرکشی
 امروز پیش آن قد و بالا فروتن است
 پیوسته چشم شوخ تو ز آن است سرگران
 کش دم به دم ز تیغ تو خونی به گردن است
 ای مه چه لاف می‌زنی از حسن بی حساب
 پیش جمال یار حساب تو روشن است
 کمتر ز کس نه‌ایم از آن دم که گفته‌ای
 در پیش مردمان که خیالی سگ من است

۶۵

سروِ بالای تو در عالم خوبی علم است
 خط تو بر ورق گل ز بنفشه رقم است
 ما نه تنها به هوای دهند خاک شدیم
 هرکه از اهل وجود است به آخر عدم است
 قدمی رنجه به پرسیدن ما کن که چو سرو
 سرفراز است هر آزاده که در وی قدم است
 طرفه دامیست سر زلف تو کز روی هوس
 هرکه پا بسته آن است مقید به غم است
 گو به غم ساز خیالی که ز اسباب طرب
 نیست خوشتر ز نوای نی و آن نیز دم است

۶۶

سروِ بالای تو را شیوه بلا انگیزیست
 نرگس چشم تو بیمار ز بی پرهیزیست
 بر قمر قاعده زلف تو مشک افشانیست
 درشکر شیوه خط تو عبیر آمیزیست
 سالها شد که ز شوق مه روی تو چو شمع
 من دل سوخته را داعیه شب خیزیست
 گر ندارد به کف از غمزه شوخت تیغی
 کار ابروی تو پیوسته چرا خون ریزیست
 از پی ریختن خون خیالی چشمت
 اینکه در عین بلا تیغ کشید از تیزیست

۶۷

سرو تا بنده بالای تو شد آزاد است
 هر نفس کآن نه به یاد تو برآید باد است
 لطف فرمای و بده داد اسیران امروز
 که تو را لطف خدا منصب شاهی داد است
 غمزه چشم ستم آموز تو را شاگرد است
 در فن فتنه، ولی در فن خود استاد است
 ناله و آه مرا مرتبه بالاست ولی
 زین میان سیل سرشک است که پیش افتاد است
 گفتمش یاد کن از عهد فرامش شدگان
 گفت خوش باش خیالی که مرا این یاد است

۶۸

سنبیل باغ رخت غالیه بو افتاده است
 شیوه چشم تو بر وجه نکو افتاده است
 باده ناب به دور لب لعلت مثلی ست
 کاین چنین در دهن جام و سبو افتاده است
 تا رسد با تو به صد آبله گسون پای سرشک
 همه شب گرم دویده است و به رو افتاده است
 از سر زلف و میان تو که رمزی ست لطیف
 فرق تا موی میان یک سر مو افتاده است

قصه حال من و گشت سر کوی بتان
از صبا پرس که بر هر سر کو افتاده‌ست
راست از چشم خیالی و خیال قد او
سرو بستان ارم بر لب جو افتاده‌ست

۶۹

شمع رویت را چراغ آسمان پروانه‌یی‌ست
قصه یوسف به عهد حسن تو افسانه‌یی‌ست
یاد لیلی گر کند مجنون به دور عارضت
دار معذورش بدین معنی که او دیوانه‌یی‌ست
خانه چشم مرا ز آن گریه آبی می‌زند
کز زوایای خیالات تو مهمانخانه‌یی‌ست
عشق می‌داند طریق آشنایی را که چیست
ورنه در راه هوای تو خرد بیگانه‌یی‌ست
لایق تو گرچه نبود گنج تاریک دلم
باری این گنج لطافت گوشه ویرانه‌یی‌ست
یاد کرد از تو خیالی گر نیازی آورد
پادشاهها رد مکن ز آن رو که درویشانه‌یی‌ست

۷۰

کدامین رسم و آیینی که در رندان مفرد نیست
طریق سالکان راه تجرید مجرد نیست
در این بستان کسی را می‌رسد دعوی آزادی
که همچون سرو دریند هوای دل مقید نیست

به فتوای خردمندان نکویی بر بدی سهل است
 کسی بر رغم بدکیشان اگر نیکی کند بد نیست
 به تاج زر فرو ناید سرم ز آن رو که در کویش
 مرا بخت گدایی هست اگر بخت زمرد نیست
 گر از تو تیغ آید بر سرم گردن نخواهم تافت
 بدین معنی که آمد را به قول عاشقان رد نیست
 اگر چه رسم سربازی طریق عشقبازان است
 ولی ز اندیشه هجران خیالی را سر خود نیست

۷۱

کجا روم که مرا جز درت پناهی نیست
 به جز عنایت تو هیچ عذرخواهی نیست
 سرم فدای رخت باد تا نگویندت
 که در طریقه عشق تو سر به راهی نیست
 دلا ز باده پرستی خجل مشو کاین جرم
 خطای ماست و گرنه تو را گناهی نیست
 سریر سلطنت او را مسلم است ای دل
 که غیر مسند تجرید تکیه گاهی نیست
 دل خیالی آشفته را که ناپیداست
 در این که زلف تو برده ست اشتباهی نیست

۷۲

که می دانند می شوق از چه جام است
 به جز چشمت که او مست مدام است
 شراب ار با تو نوشد دل حلال است
 و گرنه این صفت بر وی حرام است

دلا بگذر ز خود کاندر ره عشق
 نخستین گفته ترک ننگ و نام است
 بجز سودای ابروی تو دیگر
 همه کار مه نو ناتمام است
 سر زلف تو را مرغی که داند
 کدام است و به در ماند که دام است
 خیالی گر چو شمع ز آتش دل
 نسوزی خویشتن را کار خام است

۷۳

گر چه ابر زندگی جان بخش و صافی مشرب است
 بی دهانت آب خضر از جانب او با لب است
 تا پدید آمد ز رویت زلف اشک افشان شدیم
 شب چو پیدا می شود گاه طلوع کوکب است
 گر مزید حسن خواهی زلف را کوتاه مساز
 روز را چون روز بازار درازی از شب است
 تا نشان داد از خم محراب طاق ابرویت
 عادت رندان عبادت ورد یاران یارب است
 ای خیالی ترک این یاران کم نعمت بگو
 تا نکورویان نگویندت فلان بد مذهب است

۷۴

گرچه اشک من غمدیده سراسر گهر است
هرچه دارم به جمالت که همه در نظر است
نزد رنسدان نظر باز غبار قدمت
توتیاییست که در دست نسیم سحر است
مهر و ماهت نتوان گفت که همچون مه و مهر
دیگری هست ولی روی تو چیزی دگر است
سر گذشتم سگ کوی تو نکو می‌داند
که ز فریاد منش شب همه شب دردسر است
کمترین قدرشناس تو خیالیست ولی
نیست قدری چو سگان، پیش‌تو اش این قدر است

۷۵

گرچه تو حقیری و گناه تو عظیم است
نومید نباشی که خداوند کریم است
گو عذر به پیش آر که بر عذر گنه در
چون گوش بگیرد همه گویند یتیم است
از محدث تقصیر چه غم اهل گنه را
چون لطف تو عام است و عطای تو قدیم است
بیم است و امید از تو در این ره همه کس را
لیکن چو امید از کرم توست چه بیم است
گر رحم کند یار عجب نیست خیالی
آری نشنیدی که کریم است و رحیم است

۷۶

گرچه شمار عاشق زَنار زلف یار است
 در کوی عشقبازان رسوا شدن چه کار است
 گفتند بت پرستیست در اختیار طاعت
 خود می‌کند و گرنه ما را چه اختیار است
 برپایِ دَارِ شوقِ سر می‌نهم چو منصور
 کآخر همین سعادت در عشق پایدار است
 در حلقه‌های زلفت بینی دل شکسته
 نیکو نگاهدارش از ما به یادگار است
 غم نیست گر خیالی از گفتگو بماند
 در گلشن زمانه بلبل چو من هزار است

۷۷

گرچه طریق وفا قدیم است
 علم ندادی تو حق علیم است
 با تو دل ما یکیست لیکن
 آنهم به تیغ جفا دو نسیم است
 گر به ادب در گوش نگیرد
 پیش حدیث تو نایتم است
 آنکه ز زلف تو گاه گاهی
 جان به نسیمی دهد چو نسیم است
 گر تو ز راه کرم نبخشی
 کام خیالی، خدای کریم است

۷۸

گرچه ماه نو به شوخی بی نظیر عالم است
 لیک در خوبی ز ابروی تو بسیاری کم است
 گرنه دزد نقد قلب ماست زلف شب روت
 از چه معنی اینچنین آشفته حال و درهم است
 گوشه خاطر بپرداز ای دل از سودای جان
 در حریم خاص جانان غیر چون نامحرم است
 آه کز سودای چشمت حاصل عمر عزیز
 می‌رود در عین خونخواری و آنهم یک‌دم است
 ای دریغا نیست بنیاد بقا را محکمی
 ورنه با جانان بنای عهد ما بس محکم است
 ای خیالی کار عالم چون به کین جان ماست
 جان اگر خواهی مباش ایمن که کار عالم است

۷۹

گریه خون سر ره بر من درویش گرفت
 عاقبت اشک طریق عجبی پیش گرفت
 تا چرا نیش غمت تیز گذشت از جگرم
 جگر ریش مرا هست توان بیش گرفت
 با غم و درد دل و جان چو مدارا کردند
 ناوک تو طرف جان و دل ریش گرفت

تا شکستی نرسد از طرف محتسبش
 دم به خود بردِ صراحی و سر خویش گرفت
 خیر شد عاقبت کار خیالی در عشق
 تا کم این خردِ عاقبت اندیش گرفت

۸۰

گنجیست عشق یار که عالم خراب اوست
 بحریست لطف دوست که گردون جباب اوست
 گر صادقی چو صبح مزین جز به مهر دم
 چون صدق عالمیست که مهر آفتاب اوست
 راه ادب گزین که سزاوار افسر است
 هر سر که از طریق ادب بر جناب اوست
 اندیشه از کشاکش روز حساب نیست
 آن را که چشم بر کرم بی حساب اوست
 در بند زلف یار نه تنها دل من است
 هر جا دلیست شیفته پیچ و تاب اوست
 آهسته رو خیالی و دست از هوس بدار
 زین خنگ تیز رو که مه نو رکاب اوست

۸۱

لاله را همچو بتان عارض دلجویی نیست
 هست رنگی چو گل اما ز وفا بویی نیست
 حاصل این است که از روی نکوی تو مرا
 حاصل عمر بجز طعنه بدگویی نیست

با همه موی شکافی، خرد خرده شناس
 واقف از سرّ دهان تو سر مویی نیست
 تا به راه طلب ای دل ننهی روی نیاز
 در میان تو و مقصود ره و رویی نیست
 زاهد اگر چو خیالی سر رندی داری
 ساکن کوی مغان شو که ریا کویی نیست

۸۲

مرا از دل خبر جز بی دلی نیست
 ز جان حاصل به جز بی حاصلی نیست
 چو غنچه تنگدل زآنم همه عمر
 که باغ دهر جای خوشدلی نیست
 به قول بی‌دلان در مذهب عشق
 طریقی خوشتر از لایعقلی نیست
 به زنجیر سر زلف تو دل را
 زدن لاف جنون از عاقلی نیست
 خیالی را به اقبال غلامی
 نشانی به ز داغ مقبلی نیست

۸۳

مرا که تحفه جان در بدن هدایت توست
 گسناه کارم وامید بر عنایت توست
 تویی که غایت مقصود دردمندان را
 نهایت کرم و لطف بی نهایت توست

امید هست کز این ره به منزلی برسیم
 چو رهنمای همه عاقبت هدایت توست
 کسی که بنده فرمان توست آزاد است
 علی‌الخصوص فقیری که در حمایت توست
 خیالیا تو فقیری ولی به دولت عشق
 سرود مجلس روحانیان حکایت توست

* * *

۸۴

ناله دلسوز نی شرح غمی بیش نیست
 گرچه سرودی خوش است لیک‌دمی بیش نیست
 توسن توفیق را پای طلب در گل است
 ورنه ز ما تا به دوست جز قدمی بیش نیست
 از صُحف حسن تو بر ورق کاینات
 خط بیاض سحر یک رقمی بیش نیست
 ای فلک این راه را پیر جوان من است
 ورنه ز پیری تو را پشت خمی بیش نیست
 سفره سبزی کشید خط تو اما چه سود
 قسم خیالی از او جز المی بیش نیست

۸۵

نرگس خیال چشم تو در خواب ناز یافت
 سرو از هوای قد تو عمر دراز یافت
 نی را که رفته بود دل سوخته ز دست
 چون از وصال تو خبری یافت باز یافت

خاک ره نیاز شو ای دل که چشم من
هر آب رو که یافت ز اشک نیاز یافت
با سوز دل بساز و دم از نور زن که شمع
این منزلت که یافت ز سوز و گداز یافت
ای نی رهی نما به خیالی ز کوی دوست
کاو در طریق عشق تو را چشم باز یافت

۸۶

نقدی ست دل که سگّه محنت به نام اوست
آن طایری که سلسله عشق دام اوست
با جم چه کار مست خرابات عشق را
چون آب خضر باده و خورشید جام اوست
از محرمان خلوت خاص است هرکه را
چشم امید بر کرم و لطف عام اوست
آزاده‌یی که بر در خلوت سرای یار
در سلک بندگی ست، سعادت غلام اوست
دل ابروی تو را مه نو گفتم، عیب نیست
عیبی که هست در سخن ناتمام اوست
گرم از حدیث نظم خیالی ست درس عشق
زیرا که فتح باب معانی کلام اوست

۸۷

هر آن حدیث که در دعوی محبتِ توست
 به قامت تو و عهدم که راست است و درست
 از آن به راه غمت شاد می‌روم که مرا
 بدین طریق روان کرد عشق روز نخست
 ز سالکان ره عشق بر سر کویت
 که پا نهاد که از آبروی دست نشست؟
 بدین خوشم که ز باران اشک و تخم وفا
 مرا ز مزرع دل جز گیاه مهر نرست
 خیالیا همه عمرت به جست و جوی گذشت
 که هرگز آن مه بی‌مهر خاطر تو نجست

۸۸

هر خسته خاطری که چو نی چشم باز نیست
 در پرده محرم سخن اهل راز نیست
 پا در گل است همت کوتاه دست تو
 ورنه طریق کعبه وصلش دراز نیست
 پای از سر نیاز بنه در ره طلب
 زاد رهی چو به ز طریق نیاز نیست
 انکار بر حقیقت عشقم کسی کند
 کاو واقف از حقیقت عشق مجاز نیست

بشنو نصیحتی و حذر کن ز آه من
 مشنو که آه سوختگان جانگداز نیست
 با جور دور ساز خیالی و صبر کن
 کار تو گر نساخت چه شد کار ساز نیست

۸۹

هر دُر اشکی که آمد چشم گریان را به دست
 بر سر بازار سودای تو بر وجهی نشست
 شیوه رفتار اگر این است ای سرو بهشت
 شاخ طوبی را بسی بر طرف جو خواهی شکست
 سرو اگر لافد به بالای تو آب او میر
 سهل باشد زور کردن بر حریف زیر دست
 میل دل با چشم او از غایت دیوانگیست
 عین بی عقلیست صحبت داشتن با ترک مست
 می‌کشد پیش خیال او خیالی نقد جان
 در خور او نیست اما هر که هست و هرچه هست

۹۰

هر دل که به عشق مبتلا نیست
 واقف ز شکیب حال ما نیست
 از فتنه عشق سر کشیدن
 در مذهب عاشقان روا نیست
 رسم و ره یار بی‌وفایی
 ز آن است که عمر را وفا نیست

ماییم و نیاز اگرچه آن نیز
 در حدّ قبول هست یا نیست
 این است خیالیا که باری
 در طاعت بی دلان ریا نیست

۹۱

هر کسی گوید که درد عشق را تدبیر چیست
 ما سر تسلیم بنهادیم تا تقدیر چیست
 ظاهراً با حلقه زلف تو دارد نسبتی
 ورنه مقصود دل دیوانه از زنجیر چیست
 هر شب از آشفتگی زلف تو می بینم به خواب
 یارب این خواب پریشان مرا تعبیر چیست
 ای که هر دم می کشی تیغی به قصد خون من
 گر به قتل من تو خوشدل می شوی تقصیر چیست
 پیر شد مسکین خیالی در غم هجران یار
 و آن جوان هرگز نمی پرسد که حال پیر چیست

۹۲

هرکه از دیدار جانان همچو من مهجور نیست
 گر خبر ز اندیشه دوری ندارد دور نیست
 و آن که با سوز محبت نیست چون پروانه گرم
 گر همه ماه است شمع دولتش را نور نیست
 ماه را گویی مگر نسبت به رویش کرده اند
 ورنه بی وجهی به حسن خویشتن مغرور نیست

با حریفان از چه رو پیوسته دارد سرگران
 نرگس پر خواب چشم یار اگر مخمور نیست
 ای خیالی منکر عشق بتان تا عاقبت
 جان نه در بازد به عذر این گنه معذور نیست

۹۳

یار جز در پی آزار دل ریش نرفت
 چه جفاها که از او بر من درویش نرفت
 پای ننهاده به راه غم او سر بنهاد
 اشک با آنکه دراین ره به سر خویش نرفت
 عقل می‌گفت مرو در پی دلدار ولی
 دل نکو کرد که بر قول بداندیش نرفت
 آمد و رفت بسی راست بر این در لیکن
 هرکه اندک خبری یافت از او بیش نرفت
 تا رود پیش سگش ذکر خیالی روزی
 سعی بسیار نمودیم ولی پیش نرفت

۹۴

آزاد بـنـده‌یی که قبول دلی شود
 خـرّم دلی که خاک ره مقبلی شود
 ناچار هرکه در خط فرمان کاملی‌ست
 روزی به یمن هـمّت او کاملی شود
 از جان سرشته‌اند تو را ورنه مشکل است
 کاین شکل دلفریب ز آب و گلی شود
 کس نیست جز نسیم که بگشاید ای دریغ
 دل را به فکر زلف تو گر مشکلی شود
 کشتی عمر غرقه بحر غم است و نیست
 زاین ورطه‌اش امید که بر ساحلی شود
 سوزد درون چو مجمر و ترسم که عاقبت
 راز دلم فـسـانۀ هر محفلی شود
 باشد خیالیا که متاع حدیث تو
 روزی قبول خاطر صاحب‌دلی شود

۹۵

آن شاخ گل خرامان در باغ چون برآید
 چون لاله از خجالت گل غرق خون برآید
 چون در هوای رویش میرم عجب نباشد
 هر سبزه‌ای ز خاکم گر لاله‌گون برآید
 یاران به دور خطّش فالی اگر گشایند
 بر نام من ز اوّل حرف جنون برآید

گرچه نمی برآید جانم ز غصّه لیکن
چون نوبت جدایی آمد کنون برآید
از گریه بس که بگذشت آب از سر خیالی
تا عاقبت در این کو از آب چون برآید

۹۶

آن گوهر حسنی که بدان فخر توان کرد
نقدیست که صرّاف ازل با تو روان کرد
تا آب خضر لطف لب لعل تو را دید
در پرده خاکی ز حیا روی نهان کرد
نافه چه خطا گفت که باد سحری دوش
مویش بگرفت و سوی زلف تو کشان کرد
اشک از نظر افتاد بدین جرم که ما را
بی وجه در ایام تو رسوای جهان کرد
تا نکست زلف تو رساند به خیالی
بر بوی همین رفت دل و راه همان کرد

۹۷

آن دم ایاز خاص به مقصود می‌رسد
کز بندگی به خدمت محمود می‌رسد
ناموس چون محاب ده کوی وحدت است
زاین عقبه هرکه می‌گذرد زود می‌رسد
دریاب خویش را اگر عزم کوی اوست
کآنجا کسی که بگذرد از سود می‌رسد

هرسالکی که پا ز سر صدق می‌نهد
 اوّل قدم به منزل مقصود می‌رسد
 تو پیش آه گرم رو ای پیک تیزرو
 کو نیز در قفای تو چون دود می‌رسد
 گر شام غم رسید خیالی صبور باش
 کز غیب آنچه روزی ما بود می‌رسد

۹۸

آنها که ز آیینه دل زنگ زدودند
 خود را به تو هر نوع که بودند نمودند
 اهل نظر از آینه وحدت از آن پیش
 حیران تو بودند که موجود نبودند
 تا چشم دل از غیر تماشای تو عشاق
 بستند، نقاب از رخ مقصود گشودند
 شک نیست که سودازدگان تا به ارادت
 سودند سری بر قدمت در سر سودند
 تا دل بر بایند نمودند رخ خوب
 خوبان به طریقی که نمودند ربودند
 راهی به عدم جوی خیالی ز دهانش
 بر رغم کسانی که گرفتار وجودند

۹۹

آه که نیش غمت خاطر من ریش کرد
 وه که دلم جان و سر در پی آن نیش کرد
 هرکم و بیشی که کرد یار ز جور و ستم
 بیش مکن گفتمش رگم مرا بیش کرد
 لاف سری میزند عقل ولی هرکجا
 عشق قدم در نهاد عقل سر خویش کرد
 گرچه کمان ابرویش داشت ولی بیشتر
 سعی به قربان من ترک جفا کیش کرد
 گوشه تجرید را دل به خیالی گذاشت
 منزل شاهانه را کلبه درویش کرد

۱۰۰

از آتش دل هر کس در سینه غمی دارد
 چون نی که به سوز خود گرم است و دمی دارد
 گو تیغ مکش هر دم بر غیر که از غیرت
 پیوسته دل ریشم بر جان المی دارد
 از تیره شب بختم غافل منشین امروز
 کز سنبل تر خطت بر مه رقی دارد
 سر در قدمش افکن ای دل که در این گلشن
 چون سرو سرافراز است هر کاو قدمی دارد
 از زهد ملای ای دل کاندلر صفت رندی
 خوش نیست خیالی را با هرچه غمی دارد

۱۰۱

از مخزن دل دیده هر آن دُر که بر آورد
 چون مردمی داشت روان در نظر آورد
 المنة لله که صبا گرچه دلم برد
 بر بوی توام آمد و از جان خبر آورد
 کس نیست که آرد ز توام شربت دردی
 جز غصه که خون دل و داغ جگر آورد
 نابرده هنوز از دل من بار فراق
 بار دگر آمد غم و بار دگر آورد
 بر بوی تو هر جا که شدم رایحه مشگ
 پی برد من شیفته را درد سر آورد
 از حال پریشان خیالی خبری برد
 ز آن طره پیامی که نسیم سحر آورد

۱۰۲

اشکم به جست و جوی او بر خاک آن درمی رود
 خوب است فکر اشک من در پای او گر می رود
 تا پای سرو ناز را بوسد به یاد قامتش
 سوی چمن آب روان پیوسته بر سر می رود
 هر چند کز باد هوا تو می دوانی باد پا
 گلگون اشک عاشقان با او برابر می رود

تا تو چراغ افروختی از چهره چون روز خود
 هر شب ز غیرت شمع را آتش به سر بر می‌رود
 از دیده هردم می‌رود اشک خیالی سوی رخ
 چون سایلی کز مفلسی اندر پی زر می‌رود

۱۰۳

افسوس که ره بینان یک یک ز نظر رفتند
 وز راه سبکباری با هم به سفر رفتند
 پای از سر و جان بر کف در راه رضا بودند
 از یار چو فرمان شد مجموع به سر رفتند
 همراه طلب کایشان از دولت همراهی
 در بادیه حیرت ایمن ز خطر رفتند
 بودند به صد عشرت در قصر جهان عمری
 و آخر دل پر حسرت زاین خانه به در رفتند
 بر اهل نظر کاری جز عجز نشد معلوم
 در کارگاه عزت هرچند که در رفتند
 از راه جهانداری برتاب خیالی روی
 ز آن روی که همراهان از راه دگر رفتند

۱۰۴

اگرچه دل نصیب از چشم شوخت مکر و فن دارد
 دهان و ابرویت پیوسته باری نقش من دارد
 دلم را عاقبت از شمع رخسار تو روشن شد
 که خطت هرچه دارد جمله بروجّه حسن دارد

شنیدم با دهان تو ز تنگی لاف زد پسته
 بگو آن بی ادب را تا زبان را در دهن دارد
 چه آب روی از این بهتر شهید عشق را فردا
 که از خاک سر کوی تو گردی بر کفن دارد
 خیالی را کجا باشد خیال خواب، چون هر شب
 ز سودای خط و خالت شرر در پیرهن دارد

۱۰۵

اگر چه صاحب معنی همه هنر باشد
 چو بی خبر بود از عشق، بی خبر باشد
 دلا چو طالب غیری ز عشق لاف مزن
 تو عاشق دگری عاشقی دگر باشد
 اگرچه از پس هر تیرگی ست روشنی بی
 ولی عجب که شب هجر را سحر باشد
 چو گفتمش گذر از راه لطف جانب من
 به خنده گفت تو را خود از این گذر باشد
 خوش است در خوشاب سرشک بروجهی
 که پیش روی تو آن نیز در نظر باشد
 نظام کار خیالی ز چهره زرد است
 بلی به دولت زر کارها چو زر باشد

۱۰۶

اگر معارضه حُسن تو را به حور افتد
 رخ تو بیند و از شرم در قصور افتد
 تو آفتابی و فریاد مهر برخیزد
 ز پرتو تو به هر خانه‌یی که نور افتد
 گمان مبر که گذارم ز اختیار تو دست
 کمند حلقه زلفت مگر ضرور افتد
 گذار رسم عداوت که از ستیزه‌گری
 ز دل رقیب تو نزدیک شد که دور افتد
 بلاکشی چو خیالی کجاست جز ایوب
 که در کشاکش محنت چنین صبور افتد

۱۰۷

اول استادی که عشق و حسن را تقسیم کرد
 عاشقان را صبر و خوبان را جفا تعلیم کرد
 طوبی قدّ تورا از راست بینان هر که دید
 در سرافرازی بر او قدّ تو را تقدیم کرد
 جز مه رویت منجم هیچ مقصودی نداشت
 ز این همه نقش دل افروزی که بر تقویم کرد
 آخر الامر از ره عزّت به جایی می‌رسد
 هرکه خواری را ز راه مردمی تعظیم کرد
 گوهر جان در تن خاکی خیالی را ز دوست
 چون امانت بود آخر هم بدو تسلیم کرد

۱۰۸

اهل دل در طلبت صاحب تدبیر شدند
 عاشقان نامزد خنجر تقدیر شدند
 پیش تیغ تو ز پس دادن جان زاین معنی
 سر فکندند که شرمنده تقصیر شدند
 بخت آنان که به سودای جنون روز ازل
 در سر زلف تو پا بسته زنجیر شدند
 حال ضعف دل عشاق کسانی دانند
 که در اندوه جوانی به هوس پیر شدند
 ای خیالی ز جهان دست فشان کاهل نظر
 ترک این سفله گرفتند و جهانگیر شدند

۱۰۹

ای دل از باطن آن فرقه که صاحب قدمند
 همّتی خواه که این طایفه اهل کرمند
 آبروی ابد از اشک ندامت بطلب
 که شهناند کسانی که ندیم ندمند
 با غمت یاری جان و دلم امروزی نیست
 به تمنای تو عمریست که ایشان به همند
 به هوای دهن تنگ تو اصحاب وجود
 سالکانند که سر گشته راه عدمند
 ای خیالی چه غم ازرنج بیابان فراق
 محرمان در او را که مقیم حرمند

۱۱۰

ای لبِت کام دل بی سروسامانی چند
 کاکلت حلقه سودای پریشانی چند
 کوکب سعدی و منظور سبک روحانی
 قدر وصل تو چه دانند گران جانی چند
 لذت شربت دیدار نکو می‌دانند
 هرکه گشته‌ست اسیر غم هجرانی چند
 مردمی می‌کند آن غمزه و در عین بلاست
 کافر چشم تو بر قصد مسلمانی چند
 تا خیالی به خیال تو سخن پرداز است
 می‌برد شعر ترش آب سخندانی چند

۱۱۱

ای آنکه به جور از تو تبرّا نتوان کرد
 بی رنج تو راحت ز مداوا نتوان کرد
 گر حلقه بازار بلا زلف تو نبود
 سرمایه جان در سر سودا نتوان کرد
 آن روز که از صبح وصال تو زند دم
 روزی‌ست که اندیشه فردا نتوان کرد
 گویم به سگت راز دل خویش ولیکن
 خود را به سر کوی تو رسوا نتوان کرد

ای دل چو شدی ساکن کویش، غم فردوس
 بگذار که قلبی به همه جا نتوان کرد
 افسوس از آن روز خیالی که خیالش
 پنهان شود از دیده و پیدا نتوان کرد

۱۱۲

با آفتاب رویت چون مه نمی‌برآید
 زهره چه زهره دارد تا در برابر آید
 از خاک رهگذارت دزدیده سرمه نوری
 وز عین بی حیایی در دیده می‌درآید
 آمد هزار ناوک ز آن غمزه بر دل من
 پیوسته چشم بر ره دارم که دیگر آید
 از دست آب دیده آهی همی برآریم
 خود غیر از این چه کاری از دست ما برآید
 گردن بنه خیالی حکمی که راند تیغش
 تا زود هرچه باشد آن نیز برسرآید

۱۱۳

باد از هوای کوی تو پیغام می‌دهد
 جان را به بوی وصل تو آرام می‌دهد
 یارب چه دولت است که هر شب سگت مرا
 بعد از دعای جان تو دشنام می‌دهد
 خوش بوست عود لیک به دور خطت خطاست
 هرکس که دل به نکهت آن خام می‌دهد

آن نیست جم که دور به زیر نگین اوست
 جم ساقیست کاو به کسی جام می‌دهد
 گر تحفه غمت به خیالی رسد ز شوق
 اول به مژده حاصل ایام می‌دهد

۱۱۴

باز آواز نی و فریاد درد انگیز عود
 بی دِلان را در حریم کعبه جان ره نمود
 تا مقرر شد که داغ عشق و سوز هجر چیست
 در میان چنگ و نی بسیار شد گفت و شنود
 بود داغ عشق بر جان و نبود از جان اثر
 در ازل این بود ما را حاصل از بود و نبود
 گر مرادت دولت باقیست فانی شو ز خویش
 کاین حکایت بی عدم بودن نمی‌گیرد وجود
 قبله رخسار تو چون پرده از رو بر گرفت
 دید ابروی تو را محراب و آمد در سجود
 زلف تو سر حلقه بازار سودا شد ولی
 جز زیان مسکین خیالی را از این سودا چه سود

۱۱۵

باد اگر باد سرو ما نکند
 سرو را دل هوا هوا نکند
 پیش زلف تو مشگ مسکین است
 آری اصل نکو خطا نکند

گـو به دست آر شیشه دل ما
 تا سر زلف زیر پا نکند
 دارد آن رخ به خط سبز نشان
 که مراد کسی روا نکند
 کو عزیزی که از سگ کویت
 بشنود خواری و دعا نکند
 ای خیالی ز سیل اشک چه سود
 یار اگر روی سوی ما نکند

۱۱۶

باز از قدم گل چمن پیر جوان شد
 وز زلف سمن باد صبا مشک فشان شد
 تا عرضه دهد پیش قدت بندگی خویش
 سر تا به قدم سوسن آزاده زبان شد
 تا زمزمه مهر تو بشنید به صد شوق
 در رقص درآمد فلک و چرخ زنان شد
 آب از هوس نخل خرامان قدت باز
 شوریده صفت در قدم سرو روان شد
 در جان خیالی چو وطن ساخت غم عشق
 می‌خواست که ویران شود این خانه همان شد

۱۱۷

باز این دل خود کام به فرمان کسی شد
 شهباز جهانگرد اسیر قفسی شد
 از سر هوس روی نکو کم شده بودم
 ناگاه رخت دیدم و بازم هوسی شد
 با ناله خوشم چون نی از این وجه که باری
 دیر است من سوخته را هم نفسی شد
 آرامگه خال سیه شد لب لعلت
 آری شکری بود به کام مگسی شد
 گویند کز این پیش سگی بود خیالی
 سگ بود ولی در قدم یار کسی شد

۱۱۸

باز بالا بنمودی و بالا خواهد شد
 چشم بگشادی و مفتاح جفا خواهد شد
 هیچ کس نیست کز آن طره گشاید شکنی
 این گشاد از قدم باد صبا خواهد شد
 حالیا شیفته حالیم به سودای خطت
 بعد از این حال که داند که چه ها خواهد شد
 آب چشمی که محبتان همه این خاک شدند
 ز آن که تا چشم زنی نوبت ما خواهد شد
 دوش می گفت خیالی که کجا شد دل من
 دهنّت گفت همین جاست کجا خواهد شد

۱۱۹

باز بیرون شدی و نوبت حیرانی شد
 زلف برهم زدی و وقت پریشانی شد
 قدمی نه سوی کنج دلم از گنج مراد
 که ز دوری تو نزدیک به ویرانی شد
 تا به پیش لب جان پرور تو چشمه خضر
 چه خطا گفت که منسوب به حیوانی شد
 ای دل از وسوسه نفس حذر کن که مرا
 به جمالش هوس صحبت روحانی شد
 چند بر خاک نهی پیش بتان پیشانی
 عذر پیش آر که هنگام پشیمانی شد
 ای خیالی چو لبش بوسه به جانی بفروخت
 غم افلاس مخور بیش که ارزانی شد

۱۲۰

باز ره‌بینان نشان از قرب منزل می‌دهد
 ترسکاران طریق عشق را دل می‌دهند
 شیوه لطف و کرم بنگر که در دیوان حشر
 جرم می‌گیرند و رحمت در مقابل می‌دهند
 گر نعیم وصل خواهی مشکلی بر خود ببین
 کاین سعادت با دل آسوده مشکل می‌دهند

هرکجا تقسیم احسان می‌کنند ارباب دل
 تحفه مقبول را اول به قابل می‌دهند
 ساقیا از ساغر دوران می‌راحت منوش
 کاندرا این شربت به آخر زهر قاتل می‌دهند
 می‌دهند اشک خیالی را بتان رنگ عقیق
 آب روی است آنچه سلطانان به سایل می‌دهند

۱۲۱

باشد که ز رخسار ترا پرده برافتد
 تا بیخبران را سخن عشق در افتد
 افتاد سرشک از نظر و خوار شد آری
 این است سرانجام کسی کز نظر افتد
 برپای تو سر می‌نهم و اشک بر آن است
 کماو نیز به عذر آید و در پای سرافتد
 رسمی‌ست بتان را که به رخ پرده بپوشند
 باشد که به ایام تواین رسم برافتد
 گویم به خیالت صفت روز جدایی
 یک شام به سر وقت خیالی اگر افتد

۱۲۲

با غمت هرچند کار درد ما مشکل شود
 سرنوشتی از ازل این بود تا حاصل شود
 هرگز این درد نهانی را دوا پیدانشد
 بعد عمری گر شود آن هم به درد دل شود
 می‌زنم از گریه بر خاک رخت آبی و باز
 ز آن همی ترسم که پای مرکبت در گِل شود
 تا به کی سرو سهی دعوی آزادی کند
 تو یکی بخرام تا دعوی او باطل شود
 چون خیالی را سر عقل خیال اندیش نیست
 ساقیا جامی بده ز آن می که لایعقل شود

۱۲۳

به بازی حلقه زلف تو دل برد از من و خم زد
 به وقت خویش بادا وقت ما را گر چه برهم زد
 به ابرویت که از ماه نو این مقدار بسیار است
 که پیش ابروی شوخ تو لاف دلبری کم زد
 کمینه حاصل مهر از گدایی درت این است
 که رایات شهنشاهی بر این فیروزه طارم زد
 دل نی بس که می‌سوزد ز تاب آتش هجران
 چو شمعش از دهن دودی برآمد هرکجا دم زد

در این سودا ملایک را ز عزّت دم فرو بستند
 نخستین آتشی کز عشق پیدا شد بر آدم زد
 بـود کز عالم معنی برآرد سر به آزادی
 خیالی کز سر رندی قدم بر هر دو عالم زد
 ۱۲۴

به جهان لطیف طبعی که ز خود ملال دارد
 ز غم رخس چه گویم که دلم چه حال دارد
 قدحی که جان زارم نه به یاد او بنوشد
 غم او حرام بادم دل اگر حلال دارد
 به چمن که نسخه بُرد از دهن و رخس ندانم
 که درون غنچه خون است و گل انفعال دارد
 گنهی چو آید از سر بنهم بر آستانش
 به امید آنکه روزی دو سه پایمال دارد
 چه عجب اگر برم پی به حدایق میانش
 به معانی خیالی که همین خیال دارد
 ۱۲۵

تابِ خطّ قرار ز بخت سیاه برد
 مهر رخ تو گوی لطافت زماه برد
 دل هر کجا که رفت به دعویّ عشق تو
 با خویشتن نفیر و فغان را گواه برد

از ما قرار و صبر و دل و دین مدار چشم
 کاین جمله چشم شوخ تو در یک نگاه برد
 این آب روی بس که سرشک ندامتم
 خواهد ز لوح چهره غبار گناه برد
 از گمراهی تمام خیالی گذشته بود
 بازی خیال نرگس مستت ز راه برد

۱۲۶

تابِ رویت رونق خورشید عالمتاب برد
 خنده لعل تو آب گوهر سیراب برد
 از شب زلف تو شد افسانه بختم دراز
 نرگس مست تو را در عین مستی خواب برد
 گه گهی کردی خیال خواب بر چشم گذر
 چونکه سیل اشک آمد آن گذر را آب برد
 هر دلی کز دست تاراج غمت جان برده بود
 طره طرز زلفت در شب مهتاب برد
 آه از دست جفای زلف تو کاو عاقبت
 پنجه بخت خیالی را به بازی تاب برد

۱۲۷

تا بر بیاض رویت خط سیه برآمد
 از نامه محبان نام گنه برآمد
 گو طره را مبر سر اکنون که رخ نمودی
 فکر از درازی شب نبود چو مه برآمد

زلف سیاهکارت بی‌جرم تا که را سوخت
 کز خان و مانش آخر دود سیه برآمد
 سر بر ره تو دارد پیوسته درّ اشکم
 ای دولت یتیمی کاو سر به ره برآمد
 هر ناوکی که چشمت زد بر دل خیالی
 کاری فتاد یعنی بر کارگه برآمد

۱۲۸

تاب رویت به فروغ مه تابان ماند
 سر زلفت به شب تیره هجران ماند
 گر به این قامت و رخسار به گلزار آبی
 سرو پا در گِل و گُل سر به گریبان ماند
 می‌زند لاف سکون عقل ولی چشم تو اش
 به طریقی برد از راه که حیران ماند
 دل آشفته خود را به تمنای رخت
 جمع دارم اگر آن زلف پریشان ماند
 عاقبت گفت به مردم سخن راز من اشک
 راز عاشق سخنی نیست که پنهان ماند
 ای خیالی شب محنت گذرد تیره مشو
 هیچ حالی چو ندیدیم که یکسان ماند

۱۲۹

تا به رحمت خوان قسمت را مزین کرده‌اند
 در خور هر فرقه مرسومی معین کرده‌اند
 نام نیک و نقد هستی را به زاهد داده‌اند
 نیستی و عشق را در گردن من کرده‌اند
 با تو دعویٰ نظر بازی کسانی را رسد
 کز غبار خاک کویت دیده روشن کرده‌اند
 سرگران ز آن است چشم مست یار و جام می
 کاندرا این ره هر یکی خونی به گردن کرده‌اند
 ای خیالی دامن جان چاک زن کارباب دل
 سرخ رویی‌ها چو گل از چاک دامن کرده‌اند

۱۳۰

تا بنفشه برد بویی از خطت در تاب شد
 چون لبث را دید کوثر از خجالت آب شد
 نرگس مردم فریبت هیچ می‌دانی که چیست
 فتنه‌یی کاخر ز جام ناز مستت خواب شد
 بود مقصود دلم نقش دهان تنگ تو
 آن هم از بی‌طالعی بخت من نایاب شد
 گوشه ابرو نمودی باز از سودای تو
 می‌فروشان را هوای گوشه محراب شد
 دیده بر رویم ز سیل خون دری بگشاد و گفت
 ای خیالی تنگ دل منشین که فتح باب شد

۱۳۱

تا به سودای تو دل را عشق و همت یار شد
 نقد جان بر کف نهاد و بر سر بازار شد
 ما ز دام خویشتن بینی به کلی رسته‌ایم
 وای بر مرغی که صید حلقه پندار شد
 از گلستان جمالت اهل معنی را چه سود
 چون گلی نامد به دست و پای دل پر خار شد
 نرگس خون ریز یار از بس که بی‌پرهیز بود
 ترک خون خواری نکرد و عاقبت بیمار شد
 آفتابی و خیالی را ز مهرت ذره‌یی
 کم نمی‌گردد اگر چه دردسر بسیار شد

۱۳۲

تا به کی چشم تو جز غارت دینها نکند
 گویش از جانب ما تا دگر اینها نکند
 سر شوریده به پایت نرسد تا فلکش
 بر سر راه تو یکسان به زمینها نکند
 چشمت از شیشه دلها شکند باکی نیست
 که تواند که چنان مست چنینها نکند
 رو به صراف خرد خاتم یاقوت نمای
 تا به جز مهر تو را مهر نگینها نکند

تکیه بر منبر و محراب کند زاهد شهر
 مستِ جامِ کرمِ تکیه بر اینها نکند
 گوشه‌یی گیرد از ایام خیالی اگرش
 چشم شوخ تو به هر گوشه کمین‌ها نکند

۱۳۳

تا به کی نقد دلم صرف غم هجران شود
 ای اجل تیغی بزن تا کار من آسان شود
 شربت وصلی کرم فرما که این رنجور را
 بیم آن شد کز فراق حال دیگر سان شود
 ای که طوفان را ندیدی باش تا روز فراق
 از سحاب دیده سیل اشک ما باران شود
 گوی با گوی دل از چوگان زلف او خبر
 تا چو من او نیز روزی چند سرگردان شود
 تا کی از اهل نظر نقش دهان تنگ تو
 دل برد پیدا و از پیش نظر پنهان شود
 ای خیالی سر بنه بر خاک راهش پیش از آن
 کاین سر سودازده با خاک ره یکسان شود

۱۳۴

تا به معنی اهل صورت دم ز آب و گل زدند
 جان‌گدازان سگّه محنت به نام دل زدند
 در مقام غم چو بزم امتحان آراست عشق
 خویش را ارباب دل بر شربت قاتل زدند

ای بسا کشتی که بشکستند سیاحان راه
تا قدم زاین ورطه خون خوار بر ساحل زدند
آفرین بر راه بینانی که شبهای رحیل
ناغنده کوس رحلت زاین کهن منزل زدند
اول از حرف جنون نام خیالی نقش شد
چون رقم بر نامه رندان لایعقل زدند

۱۳۵

تا جان ز وفای دهن تنگ تو دم زد
از شهر بقا خیمه به صحرای عدم زد
یارب چه بلایی تو ندانم که به عالم
هرجا قدم آورد قدت فتنه علم زد
چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد
کز فتنه ابروی تو ترسید که خم زد
تا کلک قضا نقش رخ و زلف تو بندد
از غالیه بر صفحه خورشید رقم زد
باشد که به جایی رسد از عشق خیالی
چون از سر اخلاص در این راه قدم زد

۱۳۶

تا جفایی نکشد دل به وفایی نرسد
ورنه بی‌درد در این ره به دوایی نرسد
نالۀ هر که چو بلبل نه به سودای گلی‌ست
عاقبت زین چمنش برگ و نوایی نرسد

ای دل ار سعی تو این است که من می‌بینم
 جای آن است که کار تو به جایی نرسد
 پای بوس تو طمع داشت دلم، عقلم گفت
 رو که این پایه به هر بی سروپایی نرسد
 بیش مخرام که از چشم بدان می‌ترسم
 تا به بالای بلند تو بلایی نرسد
 گر وصالت به خیالی نرسد نیست عجب
 هیچ‌گاه منصب شاهی به گدایی نرسد

۱۳۷

تا خرد خیمه سوی عالم جسمانی زد
 عشق در کشور جان رایت سلطانی زد
 طرّه زلف بتان حلقه رسوایی شد
 کافر چشم بتان راه مسلمانی زد
 یار چون پرده ناموس فرو هشت ز رخ
 عقل سرگشته قدم در ره حیرانی زد
 باشد از طرف رخ دوست کسی را دل جمع
 که چو زلف سیهش دم ز پریشانی زد
 تا تو در راه طلب پا ننهی بر سر خویش
 قدم راست در این بسادیه نتوانی زد
 ساقیا دست بشوی از می و بنگر که سبو
 بر سر از شرم گنه دست پشیمانی زد
 گر نه آئین خیالی صفت نادانی‌ست
 پیش اصحاب چرا لاف سخندانی زد

۱۳۸

تا خطت خود را به سودای خواهدکشید
 مرغ جان را دل سوی دام بلا خواهد کشید
 گفتم از دل بیش از این زلفش مبین در تاب شد
 پسند من نشنید آخر تا چه‌ها خواهدکشید
 شاید از خاک رهت گردم چو می‌دانم که باز
 ذره سانم مهر رویت بر هوا خواهدکشید
 این چنین کز دست هجران پایمال محنتم
 عاقبت کار من از غم تا کجا خواهد کشید
 باخیال سرو بالایت خیالی عاقبت
 چون گل رحمت سر از خاک وفا خواهدکشید

۱۳۹

تا دل به وصف آن دهن عرض تکلم می‌کند
 از غایت دیوانگی گه گه سخن گم می‌کند
 گر در حقیقت بنگری دانی که عین مردمی ست
 آنچه ز شوخی و جفا چشمت به مردم می‌کند
 گل نیز همچون جام می در رقص می‌آید به سر
 بلبل چو در بزم چمن با خود ترنم می‌کند
 گر ز آنکه گل ناموخته‌ست آیین بی‌رحمی ز تو
 بر گریه ابر از چه رو هر دم تبسم می‌کند
 از فکر شام زلف تو روز خیالی تیره شد
 وقت است اگر بر حال او چشمت ترخم می‌کند

۱۴۰

تا دلم شیوۀ آن زلف دوتا می‌داند
 صفت نافۀ چین فکر خطا می‌داند
 با من آن غمزه پر فتنه چه‌ها کرد و هنوز
 در فن خویش چه گویم که چه‌ها می‌داند
 زلف مشکین تو با آن که پریشان حال است
 موبه مو حال پریشانی ما می‌داند
 حالیا سوخته آتش هجریم و هنوز
 چه شود عاقبت کار خدا می‌داند
 بازم از غصه درون خون شد و زاین بیرون نیست
 که نمی‌داند از آن لعل تو یا می‌داند
 بادپیمای خیالی به هوای قد توست
 تو گر آگه نیی ای سرو صبا می‌داند

۱۴۱

تا راهروان در حرم دل نرسیدند
 در وادی مقصود به منزل نرسیدند
 ارباب طلب جز به قبول نظر از عشق
 مقبول نگشتند و به قابل نرسیدند
 تا رخت هوس پاک به دریا نفکندند
 زاین ورطه خون خوار به ساحل نرسیدند

آن‌ها که جز این راه شدند از پی مقصود
 بسیار دویدند و به حاصل نرسیدند
 آخر بر رسید از ره توفیق خیالی
 جایی که رفیقان به دلایل نرسیدند

۱۴۲

تا ز خاک قدمت باد خبر می‌آرد
 سرمه را دیده کجا پیش نظر می‌آرد
 باد صدفار سر زلف تو را جانب رخ
 می‌برد تا که شبی را به سحر می‌آرد
 هر معما که به صد خون جگر گفت دلم
 اشک می‌آید و چون آب به در می‌آرد
 پا منه بر سر آن رهگذر ای دل گستاخ
 سرو ما را چو از این راه گذر می‌آرد
 هر شبی اشک خیالی ز ره دریا بار
 پیش کش نزد خیال تو گهر می‌آرد

۱۴۳

تا ز عشق اهل نظر آئینه‌یی بر ساختند
 دوست را هر یک به قدر دید خود بشناختند
 در مقامر خانه وحدت که کوی نیستی‌ست
 عاشقان در داو اول خویش را در باختند
 گوشه گیران را از این دولت چه بهتر کز نخست
 گوشه خاطر ز مهر غیر او پرداختند

رسم غمّازی گذار ای دل که در راه ادب
 اشک را مردم بدین جرم از نظر انداختند
 گردن تسلیم نه زیرا که ارباب طرب
 چنگ را چون بر سر تسلیم شد بنواختند
 عاقبت مسکین خیالی را پری رویان جو عود
 سوختند از خامی و رسوای عالم ساختند

۱۴۴

تا زلف تو دلم را پا بسته بلا کرد
 سرو قدت به شوخی صد فتنه در هوا کرد
 روزی که عاشقان را تقسیم رزق کردند
 رخسار زرد و غم را عشق تو زآن ما کرد
 تنها سگ درت را من نیستم دعاگو
 هر کاهو شیند روزی دشنام او دعا کرد
 هرچند راند خورشید از پیش صبحدم را
 چون صبح داشت صدقی باز آمد و صفا کرد
 از دست غم خیالی بیگانه گشت از خویش
 یارب غم بتان را با ما که آشنا کرد؟

۱۴۵

تا زلف رهزن تو ز عنبر کمند کرد
 مشاطه اش گرفت به دزدی و بند کرد
 دل را غمت به علّت قلبی نمی خرید
 لیکن جو دید داغ تو بروی پسند کرد

گنجِ غم تو خانه عیشم خراب ساخت
 سرو قد تو پایه بختم بلند کرد
 هر زردنسیی که ز وجه نیاز بود
 قسّام عشق بهر من مستمند کرد
 تا در طریق نظم خیالی کمال یافت
 نامش زمانه بلبل باغ خجند کرد

۱۴۶

تا ز نسیم رحتمش رایحه‌یی به ما رسد
 بر سر راه آرزو منتظریم تا رسد
 گسر کششی نباشد از جاذبه عنایتش
 در طلب وصال او کوشش ما کجا رسد
 اهل سلوک سر به سر طالب گنج وحدت‌اند
 تا که بسپوید این ره و دولت آن که را رسد
 چون همه را ز جام غم شربت مرگ خوردن‌است
 زود بود که این قدح از دگری به ما رسد
 وه که به شب رسید از او روز خیالی و هنوز
 تا که چو شمع بر سرش ز آتش دل چه‌ها رسد

۱۴۷

تا کافر چشمت ز مژه عزم سپه کرد
 بر خون دلم غمزه تو چشم سیه کرد
 این دل که کمین داشت بدآن چشم تو عمری
 خم زد به فن ابروی تو تا چشم نگه کرد

مسکین دلم ار خطّ تو را مشگ ختا گفت
 دیوانه وشی بود خطا گفت و تبه کرد
 این نکته نشد روشنم از ماه که آخر
 چندین که به رخسار تو زد لاف چه مه کرد
 از راه وفایت به جفا روی نتابم
 زاین مرتبه چون عشق توام روی به ره کرد
 زآن گونه تو را قصد خیالیست که گویی
 اظهار هواداری تو کرد گنه کرد

۱۴۸

تا گرد عارض تو خط سبز بردمید
 بر گل بنفشه صف زد و ریحان تر دمید
 آشفته‌ایم تا پی تسخیر عاشقان
 افسون بخواند خطّ تو و بر شکر دمید
 نخلیست محنت تو که از جویبار دل
 هرچند کندمش من بیدل دگر دمید
 ای بوی زلف یار گذر بر ره چمن
 کز انتظار سبزه بر آن رهگذر دمید
 از مزرع ضمیر خیالی گیاه مهر
 هرچند بیش دید تو را بیشتر دمید

۱۴۹

تا گلشن از طراوت روی تو یاد داد
 سرو از هوای قامت تو سر به باد داد
 دلتنگ بود غنچه به صد رو چو من ولی
 پایش صبا گرفت و خدایش گشاد داد
 با گل نداد حسن رخت نقشبند صنع
 پیرایه‌یی ست حسن که با هر که داد داد
 اسباب نامرادی جاوید بود و غم
 عشق تو تحفه‌یی که بدین نامراد داد
 با اهل درد عشق تو تقسیم شوق کرد
 چیزی زیاد تو به خیالی زیاد داد

۱۵۰

تا نخست از طرف عشق تو فرمان نرسید
 شرح حال دل موری به سلیمان نرسید
 تا نشد راهبر تشنه لبان رحمت تو
 قدم خضر به سرچشمه حیوان نرسید
 ما و اندیشه درد که مریض غم عشق
 بی طلبکاری درد تو به درمان نرسید
 آه کاندر طلب وصل توام عمر عزیز
 برسید آخر و این راه به پایان نرسید
 عشق روزی که بلاهای تو قسمت می‌کرد
 به خیالی به جز از محنت هجران نرسید

۱۵۱

تا نشد زلفت پریشان وقت ما برهم نزد
 دل کجا گم شد اگر ابروی شوخت خم نزد
 ما نه تنها در محبت سنگسار محنتیم
 هیچ کس را از محبتان یار سنگی کم نزد
 تا همه عالم به زیر خاتم حسنت نشد
 عشق مهر مهر بر نام دل آدم نزد
 کی تواند دست در فتراک درویشی زد
 هرکه پشت پای رد بر ملکات عالم نزد
 شام هجر از اشک خون راز خیالی سر به سر
 روی روز افتاد اما صبح دید و دم نزد

۱۵۲

ترک چشمت بی سپاه حسن خنجر می زند
 تا هنوز از جانب رویت چه سر بر می زند
 دل که محبوس است بی روی تو در زندان غم
 می گشاید چون خیال عارضت در می زند
 ساغر می می زند بر شیشه تزویر سنگ
 آفرین بر دست استادی که ساغر می زند
 گر سبوی باده از شرم گنه با درد نیست
 از چه هرجا می نشیند دست بر سر می زند
 گوهر اشک خیالی گه گه از عین نیاز
 گر زند آبی به روی زرد ما زر می زند

۱۵۳

تو را به جز سخن اندر دهن نمی‌گنجد
 سخن همین شد و دیگر سخن نمی‌گنجد
 کمال شوق دهان تو غنچه را در دل
 به غایتی‌ست که در خویشتن نمی‌گنجد
 نمی‌کنم گله ز آن لب به کام و ناکامی
 چرا که این سخنم در دهن نمی‌گنجد
 به اهل میکده زاهد دم از عقیده مزین
 که در مسالک ما مکر و فن نمی‌گنجد
 خیالیا کم خود گیر تا نظر یابی
 که در طریق ادب ما و من نمی‌گنجد

۱۵۴

چشم‌ت آزار ما چه می‌خواهد
 از دل مبتلا چه می‌خواهد
 من چو وصل تو خواستم به دعا
 شیخ شهر از دعا چه می‌خواهد
 بسوسه‌یی ده زکات حُسن مرا
 بده از تو گدا چه می‌خواهد
 چون غمت هرچه خواست کرد به جان
 دگر از جان ما چه می‌خواهد

یار خواهد همیشه خاطر من
 خاطر یار تا چه می‌خواهد
 ای خیالی مـخواه چاره ز غیر
 صبر کن تا خدا چه می‌خواهد

۱۵۵

چشم‌ت که به جز فستنه‌گری کار ندارد
 شوخی‌ست که در شیوه خود یار ندارد
 ایمن ز دل آزاری چشم تو عزیز است
 کآن شوخ بد آموخته را خوار ندارد
 از دولت هجران تو حاصل دل ریشم
 جز صبر کم و محنت بسیار ندارد
 حاشا که چو منصور بسر تو برد پی
 هر بی سروپایی که سر دار ندارد
 گویم که سگ کوی تو را نام خیالی‌ست
 زین نام سگ کوی تو گر عار ندارد

۱۵۶

چنین که چشم تو پروای دادخواه ندارد
 سزد که دل برد از خلق و جان نگاه ندارد
 کمال حسن و جمال تو را دلیل همین بس
 که در لطافت رویت کس اشتباه ندارد

به آفتاب جمالت که هست بر همه روشن
 که آنچه روی تو دارد به حسن ماه ندارد
 سرشک گفت به مردم حدیث راز دلم را
 وگرنه دیده تردامنم گناه ندارد
 ز ضعف کار خیالی رسیده است به جایی
 که سوخت ز آتش عشق و مجال آه ندارد

۱۵۷

چو زلف بی قرارش قصد جان کرد
 قرار دل رهین هندوان کرد
 بشد نقد دلم صرف و ندیدم
 ز سودای تو سودی جز زیان کرد
 گر اشکم هرزه رو شد بد مگویش
 که هر کس را خدا نوعی روان کرد
 سبک بگشا به روی غم در دل
 که بر مهمان نشاید رو گران کرد
 لب را دید گویا چشمه خضر
 که در عین خجالت رو نهان کرد
 چه کرد آتش به نی خود روشن است این
 عفاالله با خیالی غم همان کرد

۱۵۸

چو سرو هر که در این بوستان هوای تو کرد
 ز گریه پای به گِل ماند و سر فدای تو کرد
 ز گریه دامن دُر داشت چشم من لیکن
 به دیده هرچه که بودش همه فدای تو کرد
 بیا که خلعت شاهی به قد آن رندیست
 که التماس گرم از درگدای تو کرد
 به خوارویی ز دعاگوی خویش یادی کن
 که رفت و تا دم آخر همین دعای تو کرد
 چه بود رای تو جان باختن بحمدالله
 که هرچه کرد خیالی همه برای تو کرد

۱۵۹

چو عطار صبا در چین زلفت مشک می‌بیزد
 چرا پیوسته از سودا به مویی درمی‌آویزد
 دل من این چنین کز عشق سودایش پریشان است
 عجب کز فتنه آن زلف بی‌پرهیز پرهیزد
 مرا از ماجرای اشک خویش این نکته شدروش
 که هر کاه از نظر افتاد دیگر بر نمی‌خیزد
 از آن پیوسته چشم دل فریش آشنا روی است
 که در عین ستمکاری به مردم می‌درآویزد
 به یاری بست با زلفت خیالی عهد و می‌ترسم
 که ناگه چشم شوخت در میانه فتنه انگیزد

۱۶۰

چون نه شادی و نه محنت به کسی می ماند
 به غمش همنقسم تا نفسی می ماند
 هوس خاتم دولت مکن ای دل کآن نیز
 می رود زود ز دست و هوسی می ماند
 با وجود لبش از قند حلاوت مطلب
 چه بود لذت آن کز مگسی می ماند
 دل من شیفته سلسله مویی عجب است
 که نه کس با وی و نه او به کسی می ماند
 خوش از آن است خیالی به جهان بعد حیات
 کاین متاعیست که با دوست بسی ماند

۱۶۱

چو نام مستی نرگس به بزم باغ برآمد
 ز خاک لاله رعنا به کف ایاغ برآمد
 ندید نرگس صاحب نظر ز روی لطافت
 نظیر روی تو چندان که گرد باغ برآمد
 کمند شب رو زلف تو پر دل است از آن رو
 به دزدی دل عشاق با چراغ برآمد
 ز بس که سوخت ز رشک نسیم سنبیل زلفت
 بنفشه را به چمن دود از دماغ برآمد
 به هرکجا که ز سوز درون خویش خیالی
 دهن گشاد چو شمعش ز دل فراغ برآمد

۱۶۲

خدا بتان جفا کیش را وفا بخشد
 ندامت از ستم و توبه از جفا بخشد
 تو را ز حُسن و ملاحات هرآنچه باید هست
 ولی طریقه مهر و وفا خدا بخشد
 کرامتی به از این نیست زاهدا که کریم
 مرا نیاز و تو را توبه از ریا بخشد
 ز جور و کین تو باشد که ای رقیب مرا
 خدای صبر دهد یا تو را حیا بخشد
 امید و بیم خیالی از این دو بیرون نیست
 که عشق او کُشدش از فراق یا بخشد

۱۶۳

خطت را تا به خون ریزی نشان شد
 به شوخی غمزات صاحبقران شد
 دلی کز فتنه زلفت امان یافت
 ز دست محنت و غم در امان شد
 شبی اشکم به راحت گرم می‌رفت
 همین کآهسته‌تر گفتم روان شد
 اگر زاین گونه پا بر رو نهد اشک
 سبک بر روی‌ها خواهد گران شد

گذشت از دل سپاه غمزه‌ات تیز
ولی پیش غمت نقد روان شد
خیالی را سسر آشفته‌گی بود
چو در پیچید با زلفت همان شد

۱۶۴

خطت صحیفه‌مه را نقاب مشگین کرد
عجب خطی‌ست که هرکس که دید تحسین کرد
همین بس است نشان قبول دعوت من
که چون دعای تو گفتم فرشته آمین کرد
هزار شکر که قسام رزق روز ازل
مرا ز خوان محبت وظیفه تعیین کرد
بیا که طوطی جان را غرض حدیث تو بود
هرآنچه در پس آینه عشق تلقین کرد
کنون ز تلخی هجران چه غم خیالی را
که کام جان ز حدیث لب تو شیرین کرد

۱۶۵

خیال روی تو از سر به در نخواهم کرد
به هیچ روی خیال دگر نخواهم کرد
ز دیدن رخ خوبت نظر نخواهم بست
وز این مشاهده قطع نظر نخواهم کرد
چو هست روشنی دیده و دلم از تو
هوای دیدن شمس و قمر نخواهم کرد

به هر کجا که توای سروناز جا داری
 به هیچ کوی از آنجا گذر نخواهم کرد
 ضرورت است خیالی که راز دل پوشی
 رقیب را ز خیالی خبر نخواهم کرد

۱۶۶

خیز که پیر مغان می‌کده را درگشاد
 نوبت مستی رسید باده بده برگشاد
 دولت جم بایدت سر مکش از خطّ جام
 چون خم تجرید را ساقی جان سرگشاد
 گر در طاعت ببست یار به رویم چه باک
 چون ز ره مرحمت صد در دیگر گشاد
 در طرف نیستی تا نشدم گم نیافت
 بستگی کارم از پیر قلندر گشاد
 چشم خیالی ز اشک مخزن یاقوت شد
 تا به تبسم لب حقّه گوهر گشاد

۱۶۷

در ازل مهر تو با جان رقم غم می‌زد
 دل آشفته ز سودای خطّ دم می‌زد
 وقت ما را که تمنای رخت خوش می‌داشت
 باز سودای سر زلف تو برهم می‌زد
 تا عَلم برکشد از عالم جان فتنه عشق
 سروِ قدّت عَلم فتنه به عالم می‌زد

پیش از آن روز که جان دم زند از شهر وجود
 خویشتن را سپه عشق برآدم می‌زد
 هندوی زلف تودیشب ز خیالی به ستم
 دل همی برد به صد شعبده و خم می‌زد

۱۶۸

در ازل قطره خونی که ز آب و گل شد
 دم ز آیین محبت زد و نامش دل شد
 باده شوق تو یارب چه شرابیست کز او
 به یکی جرعه دل شیفته لایعقل شد
 اول از هر دو جهان دیده من راه نظر
 بست و آنگاه تسماشای تو را قابل شد
 حاصل کار تو ای دل به جز این نیست ز عشق
 که سراسر همه کار تو بی حاصل شد
 گو مباش از طرف کار خیالی غافل
 که ز سودای خط کار بر او مشکل شد

۱۶۹

در چمن سبزه سیراب به هر جا که رسید
 ماند بر بوی خط سبز تو چندان که دمید
 آب دوش از هوس عارض و قدت همه شب
 در قدمهای گل و سرو به سر می‌غلطید
 دی گل و لاله همی چید کسی در بستان
 چون رخت دید از آنها همه دامن درچید

پیش صاحب نظران در صفت عارض تو
 اشک هر نکته که گفت از سخنش آب چکید
 ما به خاک در توراه نبردیم ولیک
 اشک هر فکر که می‌کرد در این باب دوید
 گفته‌ام غیرت مه روی تو را نادیده
 تا نگویند خیالی رخ آن مه را دید

۱۷۰

در چمن دوش به گل بلبل دشوار پسند
 صفت قد تو می‌گفت به آواز بلند
 تا نی‌قند به یاقوت لب لافی زد
 دست ایام جدا می‌کندش بند ز بند
 هیچ شک نیست که آشفته دلان بیارند
 در کمند تو، ولی چون من بیچاره کم‌اند
 باز پیوست دل از سنگ ملامت چو شکست
 گرچه خود جام شکسته نپذیرد پیوند
 گفته‌ی مانع دیدار نقاب است تو را
 این گناه از طرف توست به رو بیش مبد
 آخر از صبر خیالی همه را روشن شد
 که شد از مهر جمالت به خیالی خرسند

۱۷۱

دلم جز داغ نومیدی ز جان حاصل همین دارد
 که پیوسته ز ابرویت بلایی در کمین دارد
 نکوخواه توام جانا و می‌ترسم که بی‌جرمی
 بگردی از نکوخواهان چو بدگویت براین دارد
 چه سود از باغ بلبل را که بی‌زلف و عذار تو
 نه تاب سنبل رعنا نه برگ یاسمین دارد
 اگرچه از شرف خورشید را پا بر سر چرخ است
 ولی پیش مه روی تو رویی بر زمین دارد
 خیالی را به دشنامی نوازش می‌کنی هر دم
 چو لطفی می‌کنی باری خدایت بر همین دارد

۱۷۲

دل جز به غمت خاطر خوشنود ندارد
 وز عمر به جز وصل تو مقصود ندارد
 بر سوخته آتش غم مرحمتی کن
 امروز که حلوای لب دود ندارد
 آن بخت که یابم ز دهان تو نشانی
 بسیار طلب کردم و موجود ندارد
 از دست مده نقد دلم را که به آخر
 بسیار پشیمان شوی و سود ندارد
 ز آن گونه به درد تو دل ریش خیالی
 خود کرد که اندیشه بهبود ندارد

۱۷۳

دل به رویت هوس صحبت جانی دارد
 جان به فکر دهنت عیش نهانی دارد
 دیده چون اشک اگر در طلبت بشتابد
 بگذارش که به رویت نگرانی دارد
 تا دلم مذهب خوبان سبک روح گرفت
 تنم از صحبت جان نیز گرانی دارد
 گر صفا می‌طلبی خوش سخنی ورز که شمع
 روشنائی همه از چرب زبانی دارد
 ای خیالی به حدیث لب او در سخت
 هست آبی که بدین گونه روانی دارد

۱۷۴

دل نه جز غصّه محرمی دارد
 نه به جز ناله همدمی دارد
 دهنت تازه کُرد ریش دلم
 گرچه در حقّه مرهمی دارد
 تو نه آنی که گر بمیرم من
 از غم من تو را غمی دارد
 چه نهان دارم ای رقیب از تو
 که به تو هرگز نمی‌دارد

بـازم آواز نیی بـبرد از هـوش
 وقت نیی خـوش که خـوش دمی دارد
 تا خیالی بـه تـرک عـالم گـفت
 بـه سـر خـویش عـالمی دارد

۱۷۵

دل بـه یـاد لب لـعلت سـخن از نـوش نـکرد
 خـون شـد و حـقّ نـمک هـیچ فـراموش نـکرد
 زلف تـو دسـت بـه تـاراج دـل مـا نـگشاد
 مـاه را تـا ز شـب تـیره سـیه پـوش نـکرد
 هـرکـه در رـاه تـو پـا از سـر هـمّت نـنهاد
 دسـت بـا شـاهد مـقصود در آغـوش نـکرد
 ظـاهراً نـالۀ جـانسوز نیی از جـایی بـود
 کـه زدنـدش بـه دهن آخـر و خـاموش نـکرد
 مـاجرایی کـه ز دـل اشـک خیالی مـی گـفت
 سـخنی بـود چـو دُر لـیک کـسی گـوش نـکرد

۱۷۶

دلم جـز بـا غـمت خـرم نـباشد
 دواى ریش جـز مـرهم نـباشد
 اگـر شـبهای تـنهایی رفـیقم
 غـم روی تـو بـاشد غـم نـباشد
 تـویی مـقصودم از جـان ورنـه بـی تو
 نـباشد غـم اگـر جـان هـم نـباشد

گرم چیزی نباشد هیچ در دل
 تو باشی هیچ چیزی کم نباشد
 دلی بی غم طلب کردم خرد گفت
 مگو چیزی که در عالم نباشد
 چه سود از لاف یاری ای خیالی
 چو بنیاد وفا محکم نباشد

۱۷۷

دل شکسته چو در آرزوی لعل تو خون شد
 به جای اشک همان دم ز راه دیده برون شد
 دلا چه سود ز سودای زلف سرکش یارت
 جز این که صبر تو کم گشت و دردهجر فزون شد
 کجا ز سلسله عشق جان بَرَد به سلامت
 دلی که در سر زلف تو پای بند جنون شد
 بیا که مرغ دلم در هوای دانه خالت
 به دام زلف اسیر و به چنگ عشق زبون شد
 گذشت عمر خیالی در انتظار و تو هرگز
 ز راه لطف نپرسیدیش که حال تو چون شد

۱۷۸

دل جفای خطت از دور قمر می‌داند
 فتنه چشم تو را عین نظر می‌داند
 آنچه دوش از ستم زلف تو بر من بگذشت
 گر تو آگاه نبی باد سحر می‌داند

گِرد کویت چو صبا بی سروپا می‌گردد
هر که در راه غمت پای ز سر می‌داند
گفتمش رو که تو چیز دگری حور نیی
گر بگویم ملکی چیز دگر می‌داند
هنر محتسب این است که هر دم جایی
می‌کند عیب من مست و هنر می‌داند
غیر از این شیوه خیالی که به یاد رخ توست
به خیال دهنت هیچ اگر می‌داند

۱۷۹

دلم از زلف تو پا بسته سودا آمد
بی دُر وصل توام اشک به دریا آمد
گفته بودی که بسپرهیز ز تیر نظرم
چون نرفتم پی گفت تو برما آمد
آب را از نظر انداخت روان مردم چشم
سوی او مژده خاک قدمت تا آمد
کلک نقّاش قدر چون صور حُسن کشید
ز آن میان نقش دهان تو چه گویا آمد
ای خیالی گله از شیوه آن چشم مکن
این بلاها همه بر ما چو ز بالا آمد

۱۸۰

دل در آن زلف شد و روی دل افروز ندید
 وه که هیچ از سر زلف تو کسی روز ندید
 وقت دل گرم نشد تا ز غم عشق نسوخت
 عود خوشبوی نشد تا الم سوز ندید
 خویش را بر صف عشاق زدن کام دل است
 عقل را عشق در این معرکه فیروز ندید
 دیده استاد تر از چشم تو در دور قمر
 هندوی عریده جوی ستم آموز ندید
 تا خیالی طرف غمزه شوخ تو گرفت
 چه جفاها که از آن ناوک دلدوز ندید

۱۸۱

دوش می گفتم که ماه این دلفروزی از که دید
 جانب رویش اشارت کرد شمع و لب گزید
 در صفات گوهر سیراب دندان صدف
 چون دهن بگشاد از گفتار او دُر می چکید
 کاکل و زلفش سیه کاری عجب از سر نهد
 در سیاست گرچه این را بست و آن را سر برید

آه درد انگیز را از آتش دل فاش کرد
 لاجرم زاین گرم نرمی باید او را برکشید
 تا که عمر رفته بر من باز گردد ساعتی
 دل ز پی فریاد می‌کرد و سرشکم می‌دوید
 چون ز مژگانش خیالی ناوکی کرد التماس
 غمزه او هر دمی فرمود گفت از من رسید

۱۸۲

راستی را شیوه‌یی کآن سرو قامت می‌کند
 گر به قصد سرکشی نبود قیامت می‌کند
 دوش فکر ماه می‌کردم که جانان رخ نمود
 روشنم شد این که اظهار کرامت می‌کند
 ناصح ما از هنر بویی ندارد غیر از این
 کاو به چندین عیب خود ما را ملامت می‌کند
 دل به یاد غمزه‌اش پیوسته بیمار از چه روست
 زآن قد و قامت چو کسب استقامت می‌کند
 ای خیالی گریه افزون کن که فردا پیش دوست
 بسی‌دلان را آب رو اشک ندامت می‌کند

۱۸۳

روی تو طعنه بر گُل سیراب می‌زند
 لعل تو خنده بر شکر ناب می‌زند
 سنبل شکسته خاطر از آن است در چمن
 کز رشک سبزه خطِ تو تناب می‌زند

خوش وقت نرگس تو که در عین سرخوشی
 پیوسته در میانه گل خواب می‌زند
 در آرزوی خیل خیال تو هر شبی
 باران اشک خانه چشم آب می‌زند
 روی از درش متاب خیالی به هیچ باب
 چون مرد عشق لاف از این باب می‌زند

۱۸۴

ز بهر غارت جان عشق لشکر اندازد
 به هر دیار که رو آورد براندازد
 گهی که چشم تو فرمان دهد به خون ریزی
 نخست تیغ تو از ذوق آن سراندازد
 میان ما و غمت محرمیست لیک رقیب
 بر آن سر است که ما را به هم دراندازد
 مرا ز پای در انداخت دست محنت تو
 هزار بار بر آنم که دیگر اندازد
 کمان کین مکش ای فتنه جو که نزدیک است
 که مرغ روح ز سهم بلا پر اندازد
 اگر حدیث خیالی به حشرگاه رسد
 ز عشق ولوله در صف محشر اندازد

۱۸۵

ز غمزه چشم تو چون تیر در کمان آورد
 خطت به ریختن خون من نشان آورد
 کمند زلف تو یارب چه راهزن دزدیست
 که بُرد نقد دل ما و رو به جان آورد
 به نازکی کمرت هر دلی که از مردم
 ربوده بود به یک نکته در میان آورد
 به یاد لطف عذار تو مردم چشم
 هزار بار دم آب در دهان آورد
 گذشته بود خیالی ز کوی رسوایی
 خیال زلف تو اش باز موکشان آورد

۱۸۶

سپاه عشق از آن لحظه خیمه بالا زد
 که سرو قامت جانان علم به صحرا زد
 ببار بر سرم ای ابر مرحمت نفسی
 که برق شوق تو آتش به خرمن ما زد
 اسیر زلف تو ز آن شد دلم که روز نخست
 به نقد قلب در آن حلقه لاف سودازد
 لب به نکته شیرین چنان سخندان شد
 که خنده بر دم جان پرور مسیحا زد
 گهی رسید خیالی به کعبه معنی
 که از منازل دعوی دم تبرّا زد

۱۸۷

سرشک تا به کی از چشم آن و این افتد
 مباد کز نظر خلق بر همین افتد
 مگو به مردم بیگانه راز خود ای اشک
 چنان مکن که حدیث تو بر زمین افتد
 خوش است خلد برین و دلم نمی‌خواهد
 که بی‌جمال تو هرگز نظر براین افتد
 کسی که قدّ تو بیند نه بیند ابرویت
 چگونه کج نگرد هر که راست بین افتد
 چو دل فتاد خیالی به دست خوش دارش
 که باز دیر بیاید که این چنین افتد

۱۸۸

سرکشید از کبر ابلیس و چنین مهجور شد
 دعوی حلاج بر حق بود از آن منصور شد
 پیش شمع از سوختن این فخر بس پروانه را
 کاه به هر جمعیتی در عاشقی مشهور شد
 شام رمزی گفت از مویش چنین تاریک شد
 صبح چون دم زد ز رویش عالمی پرنور شد
 خواست موسی کز تجلای رخس از خود رود
 طور قسمت بین که این دولت نصیب طور شد

تا قضا از محنت شام فراقش یاد داد
عاشقان را روزگار ماتم خود سور شد
در میان ما و جانان جز خیالی پرده نیست
عاقبت آن نیز هم از پیش خواهد دور شد

۱۸۹

سرو هرگز در چمن کاری چنین زیبا نکرد
کز خجالت پیش بالای تو سر بالا نکرد
نقد جان در حلقه زلف تو بازاری نیافت
تا متاع خوشدلی را در سر سودا نکرد
اشک را زآن رو فکندم از نظر کاندلر رخت
زو ندیدم آب رویی تا مرا رسوا نکرد
ماجرای آب چشم گوهر افشان مرا
تا شنید آن بی وفا دیگر گذر بر ما نکرد
با خیالی روزگاری لعل شیرین کار تو
گفت روزی چاره کارت کنم اما نکرد

۱۹۰

سرو قذت طرف باغ چو پا می ماند
سر شمشاد ز حیرت به هوا می ماند
با سر زلف تو مرغی که در آویخت چو من
هیچ شک نیست که در دام بلا می ماند

آب چشم است که بر خاک رخت خواهد ماند
 یادگاری که پس از مرگ ز ما می ماند
 زاهد از کبر پلنگ و به حیل روباه است
 بنگریدش که در این ره به چها می ماند
 کردمی صبر به درد تو ولیکن غم عشق
 هرکجا ماند قذم صبر که را می ماند
 ای خیالی چو دم از عشق زدی رسوا شو
 گر تو رسوا نشوی عشق تو را می ماند

۱۹۱

سریر فقر که با هیچ پادشا ندهند
 عجب نباشد اگر با من گدا ندهند
 بیا که آنچه به رندان ره نشین دادند
 به محرمان دربار کبریا ندهند
 چو می دهند زکات از کرم به مسکینان
 مرا که از همه مسکینترم چرا ندهند
 نمی زنیم دم از آب روی تا در عشق
 ز گریه غایت مقصود ما به ما ندهند
 گمان مبر که بپرسند از گناه کسی
 نخست مژده عفو گناه تا ندهند
 گهی که خوان عنایت کشد خیالی عشق
 مرا بگیر نصیبی اگر تو را ندهند

۱۹۲

سزد که زلف تو آن رخ پی نظاره نماید
 چه لازم است مه من که شب ستاره نماید
 چنین که نیست به جز پرده مانعی ز جمالت
 امید هست که او نیز پاره پاره نماید
 شبی کز ابروی شوخت میان گوشه نشینان
 حکایتی گذرد ماه نو کناره نماید
 گهی که راست کند قامت تو تیر بلا را
 خرد که کار برآر است هیچکاره نماید
 کسی ز راز دل و دیده کی خبر شود اینجا
 مگر که اشک من این راز آشکاره نماید
 نمود با دل سختش تصوّر تو خیالی
 چو آبگینه که تیزی به سنگ خاره نماید

۱۹۳

شبّی کآن ماه با ما خوش برآید
 عجب نبود که روز غم سرآید
 در آمد از در و شد خانه روشن
 دگر با ما از این در می درآید
 مرا تشویش اشک ای دیده بر شد
 به کویش بعد از این تا کمتر آید

به آب دیده در دل تخم مهرش
 همی کارم ولی بسا خون برآید
 خیالی در فن شوخی محال است
 که فرزندی چو او از مادر آید

۱۹۴

صاحب روی نگو منصب دولت دارد
 خاصه خوبی که نشانی ز مروّت دارد
 این همه لطف که در ناصیه خورشید است
 ذره‌یی نیست ز حسنی که جمالت دارد
 گر کسی پیش بتی سجده کند عیب مکن
 تو چه دانی که در این سجده چه نیّت دارد
 دولت فقر که دیباجه شاهنشاهیست
 بی دلی راست مسلم که غنیمت دارد
 گرچه در خورد نثار تو خیالی را هیچ
 نیست در دست، غمی نیست چو همت دارد

۱۹۵

ز بس کز گریه چشم من به خون ناب می‌سازد
 مرا در پیش مردم دم به دم بی آب می‌سازد
 مگر دارد کمینی بر دل بیدار من چشمت
 که هر ساعت به نازی خویش رادر خواب می‌سازد
 سبب رنج و غمت شد راحت و عیش مرا، بنگر
 که چون بی‌خانمانی را خدا اسباب می‌سازد

صبا چون با سر زلف تو دست آویز می‌گردد
 ز غم جمعی پریشان حال را در تاب می‌سازد
 خیالی را که می‌سوزد از آن لب وعده بوسی
 که بیمار تب هجر تو را عذاب می‌سازد

۱۹۶

صبا به تحفه نسیمی که دلگشای آرد
 شمامه‌یی‌ست که ز آن جعد عطرسای آرد
 اگر نه در پس زانوی محنت آرد سر
 چگونه پیش برد دل به هرچه رای آرد
 دل از لب تو به شکر است و آنچنان مجنون
 که چشم داشت که حق نمک به جای آرد
 وداع کز سر کوی تو درد سر بردیم
 رسیم باز به خدمت اگر خدای آرد

۱۹۷

طالب درد عشق تو فکر دوا نمی‌کند
 ورنه به جان بی دلان عشق چه‌ها نمی‌کند
 هرچه در آن رضای تو نیست اگرچه طاعت است
 جان به هوس نمی‌خرد دل به رضا نمی‌کند
 وه که به جان دیگری غمزه شوخ توستم
 می‌کند و رعایت خاطر ما نمی‌کند
 گفتم اگر وفا کنی صرف تو باد عمر من
 گفت برو که با کسی عمر وفا نمی‌کند

دوش سگ در توام گفـت درِ عنایتی
 باز کنم به روی تو، گفـت، چرا نمی‌کند
 هر نفس از زبان تو خواری خود به گوش خود
 می‌شنود خیالی و غیر دعا نمی‌کند

۱۹۸

طوطیِ عـقلم که دعویّ تـکلم می‌کند
 چون دهانت نقش می‌بندد سخن گم می‌کند
 از فریب غمزۀ دانستم که عین مردمی‌ست
 چشم مست آن‌چه از شوخی به مردم می‌کند
 گر ندارد از گل روی تو رنگی از چه رو
 غنچه از شادی به زیر لب تبسم می‌کند
 ساقیا زآن رو ز دوران شاکرم کـاو عاقبت
 خاک هستی مرا خشت سرِ خم می‌کند
 بی‌رخت آگه ز فریاد خیالی بلبل است
 کـاو ز شوق رویِ گل با خود ترنم می‌کند

۱۹۹

عاقبت حسرتِ لعل تو دلم را خون کرد
 داغ سودای مرا فکر خطت افزون کرد
 دیده را از قبل اشک هرآن راز که بود
 به خیالت همه را دوش ز دل بیرون کرد
 حلقه‌یی از شکن سلسله موی تو بود
 زلف لیلی که به هر شیوه دلی مجنون کرد

دل بشد در طلب وصل و نشد معلوم
 که چسان رفت در این راه و به آخر چون کرد
 چنگ در پرده عشاق زد و راست نشد
 عود سازی که در این دایره بی قانون کرد
 هیچ کس خرده بر اشعار خیالی نگرفت
 تا به وصف قد تو طبع خرد موزون کرد

۲۰۰

غم نیست اگر زلفت با فتنه سری دارد
 چون نرگس دلجویت با ما نظری دارد
 از حال دل ریشم تیر تو خبردار است
 ز آن روی که او گه گه زاین ره گذری دارد
 گویند شکر ذوقی دارد به مذاق اما
 نوش لب شیرینت ذوق دگری دارد
 ای مه شب عیشم را بر هم مزن و پرهیز
 از آه سحر خیزان کاخر اثری دارد
 با ملک جهان میلی ز آن نیست خیالی را
 کز عالم درویشی اندک خبری دارد

۲۰۱

کس نیست که کار ما برآرد
 کار همه را خدا برآرد
 خاک رهش ای سرشگ گِل ساز
 تا یار در جفا برآرد

ز آن پیش که آه سرد و اشکم
 باران شود و هوا برآرد
 باشد که هوای کوی جانان
 از کوی هوس مرا برآرد
 گر سر بنهد ز غم خیالی
 شوق تو سر از کجا برآرد

۲۰۲

کسی چو نیست که پیش تو عذر ما خواهد
 تو در گذار که عذر تو را خدا خواهد
 لب خرید به بوسی مرا و جان طلبید
 ضرور هر که خرد بنده آشنا خواهد
 اگر چه هرچه ز من خواست می برد چشمت
 هنوز تا دل بی رحم تو چه ها خواهد
 به باد صبح بگو تا نسیم زلف تو را
 به طالبی برساند که از هوا خواهد
 کسی به کوی محبت قدم تواند زد
 که دست از همه وا دارد و تو را خواهد
 بدین امید خیالی ملازم همه جاست
 که جان دهد به هوای تو هرکجا خواهد

۲۰۳

کسی را که رویت هوس می‌کند
 کسی اندیشه از روی کس می‌کند
 کنند زاهد انکار خوبان ولی
 به عهد تو این کار بس می‌کند
 تو را بارک الله چه زیبا رخیست
 که هر کس که بیند هوس می‌کند
 دمی همنفس شو که نقد حیات
 فدای همان یک نفس می‌کند
 به جان خیالی غمت عاقبت
 بکرد آنچه آتش به خس می‌کند

۲۰۴

کسی کاشفته سودای آن زنجیر مو آمد
 به هرجا رفت چون مجنون نمون شهر و کو آمد
 به باغ از نکبت زلفت شبی سنبل صلا درداد
 صبا عمری در این سودا برفت و مشگبو آمد
 به اشک این بود دی عهدم که ننهد پا به روی من
 ز عین بیرهی عهدم دگر کرد و به رو آمد
 مرا حاصل همین بس از سرشک خویش ای مردم
 که بار دیگر آب رفته بختم به جو آمد

پس از چندین سخن رمزی ز می گفتم به مخموران
صراحی را ز گفتارم همی در دل فرو آمد
اگر چه رفت بر باطل خیالی حاصل عمرت
چه غم چون در دل شیدا خیال روی او آمد

۲۰۵

کسی که نسبت قنّت به سرو ناز کند
چگونه باز به روی تو دیده باز کند
چه جای سرو که شمشاد باغ جنت را
نمی رسد که به قنّت تو پا دراز کند
مپوش دیده ز رویم که بخت برگردد
ز هر که بر رخ درویش در فراز کند
تویی که چشم تو را نیست رسم مردمی بی
به غیر از این که به اهل نیاز ناز کند
گمان مبر که به کامی رسد ز نوش لب
دلی که از الم نیش احتراز کند
امید هست که در باغ جان خیالی را
هوای سرو بلند تو سرفراز کند

۲۰۶

کسی چون گل دهن پر خنده دارد
که خود را زاین چمن برکنده دارد
هوای بـندگی در حضرت دوست
که دارد گفت گفتم بنده دارد

گهی سوزد دلش بر آتش من
 که همچون شمع شب را زنده دارد
 عجب هندوی بی رحمیست زلفت
 که سرها زیر پا افکنده دارد
 خیالی گر برفت از دست غم نیست
 تو را بر ما خدا پاینده دارد

۲۰۷

کسی کاو به جانان وصالی ندارد
 ز جان بهره الا ملالی ندارد
 غنیمت شمر وصل خورشید رویی
 که خورشید حسنش زوالی ندارد
 پرچهره‌یی را که نبود وفایی
 اگر خود فرشته‌ست حالی ندارد
 عجب چون نمانم ز بی شرمی گل
 که دید آن رخ و انفعالی ندارد
 به جز فکر تصویر موی میانش
 خیالی به خاطر خیالی ندارد

۲۰۸

کسی که سلسله زلف مشکبو دارد
 کجا به حلقه عشاق سر فرو دارد
 گدای می‌کده را حاصلی ز هستی نیست
 به غیر دست که در گردن سبزو دارد

دلا مراد دل خود ز غیر دوست مسجو
 که هرچه غایت مقصود توست او دارد
 کسی به منزل مقصود بر طریق هوس
 نمی‌رسد، مگر آن کس که جستجو دارد
 مقرر است که شایسته نکویی نیست
 کسی که بد کند و خویش را نکو دارد
 کمینه خاکِ درِ خود شمر خیالی را
 به شکر آنکه خدایت به آب رو دارد

۲۰۹

کسی کز خوان قسمت مفلسان را جام می‌بخشد
 نخست از رحمت عامش گناه عام می‌بخشد
 عجب گنجیست دیوان خانه رحمت تعالی الله
 که از وی کم نمی‌گردد اگر بسیار می‌بخشد
 گشا چون صبح چشم مهر بنگر شیوه روزش
 که از مه زنگی شب را چراغ شام می‌بخشد
 چه باک از ساغری بخشد مخموران عصیان را
 از آن خمخانه وحدت که جم را جام می‌بخشد
 خیالی خویش را در باز تا خواند سگ خویش
 که سلطان هرچه می‌بخشد برای نام می‌بخشد

۲۱۰

کمند زلف توام پای بند سودا کرد
 به عهد سرو قدت فتنه دست بالا کرد
 به اهل حسن طریق جفا و شوخی داد
 همان که محنت و غم را نصیب ما کرد
 ز بس که گفت به مردم سرشک راز دلم
 ببین که آخر کارش خدا چه رسوا کرد
 اگر چه چشمه خضر از نظر نهان شده بود
 ولی به خنده دهان تو باز پیدا کرد
 لب تو کرد به یک بوسه با خیالی خویش
 به مرده آنچه خواص دم مسیحا کرد

۲۱۱

کنون چو در طلبش اشک رو به ره دارد
 چگونه عقل رمیده عنان نگه دارد
 گشاد روی تو درهای رحمت است و خطت
 به نام طالع من نامه سیه دارد
 چه طرفه هندوی شوخیست چشم او یارب
 که مست و گوشه محراب خوابگاه دارد
 به زیر زلف سیه آفتاب روی تو را
 همان صفاست که در شب چراغ مه دارد
 بهانه کرم طاعتیست هر کس را
 ولیک بنده خیالی همین گنه دارد

۲۱۲

گر ای اشک دیده به خویش بخواند
 مرو کآن سیه رو تو را می‌دواند
 کسی نیست کآنجا رساند پیام
 مگر ناله من به جای رساند
 مرا در شب هجر او کیست بر سر
 به جز دیده یاری که آبی چکاند
 دلا صورت حال نادانی من
 به نوعی ادا کن به پیشش که داند
 کنون هر گناهی که آید ز اشکم
 خیالی یکایک به رو می‌نشانند

۲۱۳

گر بعد اجل درد تو با خویش توان برد
 خواهیم سبک درد سر خود ز جهان برد
 در حلقه دیوانه و شان عقل نمی‌رفت
 زنجیر سر زلف تو اش موی کشان برد
 تا زلف تو چوگان معنیر به کف آورد
 بسند کمرت گوی لطافت ز میان برد
 سرچشمه حیوان به هزار آب دهن شست
 و آنگاه حدیث لب لعلت به زبان برد
 گفتم که خیالی چو به زاری ز جهان رفت
 در سینه غمت برد، به خود گفت که جان برد

۲۱۴

گر تیغ زند یار نخواهیم حذر کرد
 کز دوست به تیغی نتوان قطع نظر کرد
 هر تیر بلایی که رسید از طرف یار
 جان پیش ستاد و همه را سینه سپر کرد
 گر یار مرا باز هوای دگری نیست
 بی جرم چرا از من بیچاره دگر کرد
 تا گشت مقیم حرم دل غم عشقت
 جان از وطن خویش روان عزم سفر کرد
 عمری شد و هرگز نشنیدم که خیالی
 بی غصه شبی را به خیال تو سحر کرد

۲۱۵

گرچه هر دم سیل اشک ما به دریا می رود
 خوشدل از جانب او هرچه بر ما می رود
 گفتمش ای دیده این گوهر فشانی تا به کی
 گفت می رانیم در ایام او تا می رود
 سرو قذا بر حذر باش و خرامان کم خرام
 کز غمت فریاد مشتاقان به بالا می رود
 باغبانا صحبت گل را غنیمت دان که او
 بعد سالی آمده است امروز و فردا می رود
 با تو از هستی خیالی را سری مانده است و بس
 و آن هم از دست غمت یک روز در پا می رود

۲۱۶

گرچه دل بهره ز کیش تو خدنگی دارد
 دیده باری ز گل روی تو رنگی دارد
 گر در این ره به سعادت نرسد نیست عجب
 هرکه از نام غلامی تو ننگی دارد
 دل بپرداز ز تزویر که نوری ندهد
 در نظر روی هر آینه که زنگی دارد
 کوس رحلت بزن ای جان که در این منزل خاک
 هیچ کس را نشنیدم که درنگی دارد
 آخر آمد ز غمت وقت خیالی دریاب
 که به فکر دهنت فرصت تنگی دارد

۲۱۷

گرچه شب غم ساختم چون شمع من با سوز خود
 ای دل تو باری یافتی از مهر رویش روز خود
 اکنون که دل پابند توست از زلف زنجیرش منه
 یعنی منه دام بلا بر مرغ دست آموز خود
 کارم چو در چنگ غمت مشکل به قانون می‌شود
 آن به که سازم همچو نی بانالۀ دلسوز خود
 از زخم پیکان غمت صد رخنه دارم در درون
 گر باورت نباید بپرس از ناوک دلدوز خود
 گر شام مردم روشنی دارد خیالی از چراغ
 هر شب مرا در دل نهان شمع جهان افروز خود

۲۱۸

گر ز بالای تو هر ساعت بلا باید کشید
 به ز ناز سرو کز باد هوا باید کشید
 با وجود قامت سوسن ز رعنائی و لطف
 گر کند دعوی زبانش از قفا باید کشید
 ما اگر مشگ ختا گفتیم زلفت را به سهو
 تو کریمی عفو بر فکر خطا باید کشید
 گر بپرسند از پریشان حالی ما روز حشر
 سر چو زلفت از خجالت زیر پا باید کشید
 تا خیال قدّ و رخسارش خیالی در دل است
 منت شمشاد و ناز گل چرا باید کشید

۲۱۹

گر شبی ماه رخت پرده ز رو برگیرد
 شمع از حسرت آن سوختن از سر گیرد
 سوخت سر تا قدمم بهر تو چون شمع و هنوز
 با تو سوز دل ما هیچ نمی درگیرد
 آن زمان چهره مقصود توان دید که عشق
 پرده هستی ما را ز میان برگیرد
 ای ملامتگر مستان خرابات تو نیز
 باش تا یار شود ساقی و ساغر گیرد
 در ازل با تو خیالی چو دم از رندی زد
 حیف باشد که کنون شیوه دیگر گیرد

۲۲۰

گر قدح بال لب میگون تو لافی دارد
 زو نرنجی که به غایت دل صافی دارد
 سینه از زخم فراق تو چنان شد نی را
 که به هر جا که نهی دست شکافی دارد
 چشم فتنان تو پیوسته ز ابرو و مژه
 صف کشیده ست و به عشاق مصافی دارد
 محرم کوی تو محروم ز دیدار چراست
 چون به گرد حرم کعبه طوافی دارد
 گر کسی پیش خیالی کند اظهار سخن
 هیچ کس را سخنی نیست که لافی دارد

۲۲۱

گر نه با من سر زلفت به جفا پیدا شد
 در سرم این همه سودا زکجا پیدا شد
 تا نهان شد ز نظر صورت روی تو مرا
 بر رخ از دیده چه گویم که چه ها پیدا شد
 آبم از روی ببرد اشک و نمی دانم چیست
 غرض او، که بدین وجه به ما پیدا شد
 با وجود خط و خال تو دل سوخته را
 هوس مشگ ز سودای خطا پیدا شد

گر نشد ماه نو از ابروی شوخ تو خجل
 به چه معنی ز نظر خم زد و ناپیدا شد
 عاقبت تا چه شود حال خیالی به رقیب
 این چنین کآن سگ بدخوبه گدا پیدا شد

۲۲۲

گر نذیدی کز سرای دیده‌ام خون می‌چکد
 ساعتی بنشین در او تا بنگری چون می‌چکد
 لاله می‌روید به یاد روی لیلی تا به حشر
 از زمین، هر جا که آب چشم مجنون می‌چکد
 می‌کشد مردم به قصد خون مردم تیغ ناز
 ترک چشمت کز سر شمشیر او خون می‌چکد
 شبی باشد که از برگ گل افتد بر زمین
 قطره‌های خون کز آن رخسار گلگون می‌چکد
 دم به دم از روجه می‌رانی خیالی اشک را
 او بر آب از خانه مردم جو بیرون می‌چکد

۲۲۳

گر همچونی دم می‌زنم از سوز دل خون می‌رود
 و خامشم در چنگ دل کارم به قانون می‌رود
 دل از سر دیوانگی شد در پی مقصود و من
 حیران که آن بی‌دست و پادوراست‌ره چون می‌رود
 تا از سر زلفت صبا بوی وفاداری شنید
 مستانه می‌آید در آن زنجیر و مجنون می‌رود

از درّ وصلت کآن گهر در قعر عمان غم است
 چون یاد می‌آرد دلم از دیده جیحون می‌رود
 افسانه خوانم چون مرا از زلف آزاری رسد
 زخم چنان ماری اگر دانم به افسون می‌رود
 گر نه خیالش در درون آمد خیالی از چه رو
 نقش خیال دیگری از دیده بیرون می‌رود

۲۲۴

گل جامه دران بار دگر سر به در آورد
 وز حال رفیقان گذشته خبر آورد
 رخساره سروی و خط سبز نگاریست
 هر لاله و سنبل که سر از خاک برآورد
 ساقی قدح باده گلرنگ به چرخ آر
 چون گل خبر از نغمه مرغ سحر آورد
 هر گهر اشکی که دلم داشت نهانی
 چشمم چو تو را دید روان در نظر آورد
 از عمر خیالی به جز این بهره ندارد
 کاندر قدم یار گرامی به سر آورد

۲۲۵

گاهی به پای تو جانم سر نیاز کشید
 که دست از هوس کار غیر باز کشید
 دلم ز شیوه چشمت ندید مردمی‌ئی
 به غیر از این که نیازی نمود و ناز کشید

متاع قلب مرا زآن نفس رواجی نیست
 که سوز عشق تو در بوتۀ گداز کشید
 غرض زیارت سر منزل حقیقت بود
 ریاضتی که دلم در ره مجاز کشید
 خموش باش خیالی و قصه کوتاه کن
 که از فسانۀ زلفش سخن دراز کشید

۲۲۶

گوهر اشکم که راز دل هویدا می‌کند
 ز آن نشد پنهان که بازش دیده پیدا می‌کند
 اشک اگر بی وجه ریزد آبروی ما رواست
 چون به رو می‌آید آخر آنچه با ما می‌کند
 نافه گر برد از خطت عطری به صد خون جگر
 رو سیاهی بین که چو نش باز رسوا می‌کند
 ختم شد بر دیده طرز راست بینی و هنوز
 جان به فکر سرو قذت کار بالا می‌کند
 عقل از سرّ دهانت ذره‌یی آگه نشد
 گر چه عمری شد که فکر این معما می‌کند
 با خیال سرو بالایت خیالی را مدام
 عندلیب جان هوای باغ و صحرا می‌کند

۲۲۷

گهی چشمت به نیش غم دلم را ریش می‌دارد
 گهی قذت به شوخی سرو را پا پیش می‌دارد
 دلی دارم پیِ قهربانیِ چشمت چه باید کرد
 مرا با شیوه‌یی آن ترک کافر کیش می‌دارد
 همه شب شمع را بر رخم من دل ز آن همی‌سوزد
 که آن کم عمر را از خود غم من بیش می‌دارد
 دلم با عشق از آن دعویِ خویشی می‌کند هر دم
 که آن بیگانه رو ما را از آن خویش می‌دارد
 ز عشق این بس نشانِ سلطنت مسکین خیالی را
 که خود را از کمال سلطنت درویش می‌دارد

۲۲۸

گهی که باغ ز فصل بهار یاد دهد
 بود که شاخ امل میوه مراد دهد
 اگر ز پرده گل گل جمال ننماید
 ز لطف چهره نو رفتگان که یاد دهد
 مگر که چاره کارم همو کند ورنه
 ز جور او به که نالم مرا که داد دهد
 به آب باده نشان آتش ستم ز آن پیش
 که خاک هستی ما را فلک به باد دهد
 امید قرب خیالی به سعی ممکن نیست
 مگر ز عین عنایت خدا گشاد دهد

۲۲۹

گهی کز خوان قسمت مفلسان را کام می‌بخشند
 نخست از رحمت خاصش گناه عام می‌بخشند
 عجب گنجی‌ست دیوان خانه رحمت تعالی الله
 که از وی کم نمی‌گردد اگر مادام می‌بخشند
 گشا چون صبح چشم مهر و بنگر شیوه روزی
 که از مه زنگی شب را چراغ شام می‌بخشند
 چه باشد ساغری بخشند مخموران عصیان را
 از آن خم خانه وصلت که جم را جام می‌بخشند
 خیالی خویش را در باز تا خواند سگ کویت
 که رندان هرچه می‌بخشند بهر نام می‌بخشند

۲۳۰

گهی که آیت حسن تو را بیان کردند
 مرا به مسأله عشق امتحان کردند
 ز فاش کردن سر تو سرفرازان را
 همین بس است که سر در سر زبان کردند
 مگیر خرده بر اطوار بی‌دلان کاین قوم
 هرآنچه شحنة عشق تو گفت آن کردند
 تو در میانه شهری مقیم و بی‌خبران
 به جست و جوی تو صد شهر در میان کردند

نشان بخت و سعادت نگر که روز نخست
 مرا به داغ غلامی تو نشان کردند
 گریز نیست خیالی ز رفتن ره عشق
 تو را چو روز ازل این چنین روان کردند

۲۳۱

لبت جانبخش و دلجو می‌نماید
 به چشم ز آن همه او می‌نماید
 ز چشم جان فشان نقش خیالت
 چو عکس لاله در جو می‌نماید
 خط نقش‌ست گویا لیک خاموش
 ولی لعلت سـخنـگو می‌نماید
 صبا گویی ز زلفت می‌زند دم
 که مشگ افشان و خوشبو می‌نماید
 تو خطّ و خال بنما با خیالی
 که اینها از تو نیکو می‌نماید

۲۳۲

ما را ز سر خیال تو بیرون نمی‌شود
 عهدی که هست با تو دگرگون نمی‌شود
 سر می‌نهم به پای خیالت ولی چه سود
 بی روی بخت کار به سر چون نمی‌شود

عاقل نباشد آنکه به لیلی وشی چو تو
 سودای وصل دارد و معجون نمی‌شود
 وه کز تو سوختیم چو عود و هنوز کار
 در چنگ روزگار به قانون نمی‌شود
 در دیده و دلی و دمی نیست زاین حسد
 کاندل میان دیده و دل خون نمی‌شود
 شب نیست کز غم مه رویت هزار بار
 آه من شکسته به گردون نمی‌شود
 هر نکته‌یی که طبع خیالی خیال بست
 بی اقتضای قد تو موزون نمی‌شود

۲۳۳

ماه رخسار تو دید و عاشقی بنیاد کرد
 گل نسیمت از صبا بشنید و دل برباد کرد
 نخل قد دلکشت را بنده چون بسیار شد
 از برای جان درازی سسرو را آزاد کرد
 مردمیهای رقیبت را فراموش چون کنم
 کاه سگ کوی تو را چون دید ما را یاد کرد

تا ز ابرو علم سحر آموزد آخر غمزهات
 مدّتی در عین شوخی خدمت استاد کرد
 گر خیالی در غم عشقت بمیرد باک نیست
 چون به تکبیری بخواهی روح او را شاد کرد

۲۳۴

مرا بی تو راحت الم می‌نماید
 وگر شادمانی‌ست غم می‌نماید
 سَفالِ سگانِ گدایانِ کویت
 به چشم به از جام جم می‌نماید
 خیال دهانت به شهر وجودم
 طریقی ز ملک عدم می‌نماید
 خجل شد مه نو ز ابروی شوخت
 به مردم از آن روی کم می‌نماید
 خیالی به جور از تو رخ برنتابد
 که در عشق ثابت قدم می‌نماید

۲۳۵

مرا تا سوز دل هر شب بلای تن نخواهد شد
 چو شمع این راز پنهانم تو را روشن نخواهد شد
 به سعی غمزه و ابرو مکن تاراج ملک دل
 که تدبیر چنین کاری به مکر و فن نخواهد شد

کسی کاو همچو ابراهیم ننهد پای در دعوی
 به معنی آتش محنت بر او گلشن نخواهد شد
 به اول تا نخواهد شد ز خود بیرون دل ریشم
 حریم کعبه کوی تواس مسکن نخواهد شد
 همان بهتر که در بازی خیالی سر به تیغ او
 که حکم قاطع است این دین و از گردن نخواهد شد

۲۳۶

مرا دوش از آن لب بسی رنگ بود
 ولی چشم تو بر سر جنگ بود
 شبی کز چمن ناله مرغ خاست
 دلم را به کوی تو آهنگ بود
 طلب کردم ز آن دهن کام خویش
 ولیکن به غایت محل تنگ بود
 از آن در دل جام ره یافت می
 که پیری به دل صاف و یکرنگ بود
 به سنگ جفا صابرم تا کسی
 نگوید خیالی چه بی سنگ بود

۲۳۷

مرا که دوش زیادت زیاده دردی بود
 غمی نبود چو مقصود یاد کردی بود
 دل چو آهنت از آه و ناله نرم نشد
 چرا که اینهمه پیش تو گرم و سردی بود

مرا هوای تو روزی وزید اندر سر
 که حسنت از چمن عارض تو وِردی بود
 گهی که عشق به کویت صلا طلب خیزد
 ز راه صدق به هر گرد روی مردی بود
 هنوز از گل رویت نداشت وجهی حُسن
 که وجه عاشق درویش روی زردی بود
 همین بس است به حشر آب رو خیالی را
 که گرد کوی تو افتاده همچو گردی بود

۲۳۸

مرا می‌سوزد آن بدخو که کار خودنکو سازد
 عجب گر با چنین خوبی خدا اسباب او سازد
 برآتم بعد از این کز رو برانم اشک را هر دم
 و گرنه زود باشد کاو مرا بی آبرو سازد
 هنوزم دست بر سر باشد از ذوق می لعلت
 اگر بعد از اجل دوران زخاک من سبو سازد
 مرا وقتی رسد در حلقه زلف تو پیچیدن
 که فکر آن میان از لاغری چون تار مو سازد
 خیالی را مکن منع از حدیث آن لب شیرین
 که طوطی را تمنای شکر بسیار گو سازد

۲۳۹

مرا یاد آن روی دیوانه کرد
 که زنجیر زلف تو را شانه کرد
 شیبی از رخت نور دزدید شمع
 روانش گـرفتند و در خانه کرد
 چه شمع می ندانم که پروانه را
 در آتش فکـند و پـروا نکرد
 تشبّه به دندان او کرد دُر
 چه گویم به غایت که مینا نکرد
 خیالی به میست پیمان چو دید
 که ساقی اشارت به پیمانه کرد

۲۴۰

مسافران که در این ره به کاروان رفتند
 عجب مدار که از فتنه در امان رفتند
 دلا چو جان و جهان فانی‌اند اهل نظر
 به ترک جان بگرفتند و از جهان رفتند
 از این منازل فانی به عزم شهر بقا
 قدم به راه نهادند و هم عنان رفتند
 از آن ز غصّه دل غنچه تو به تو خون است
 که بلبلان خوش الحان ز بوستان رفتند
 خیالیا چو ره رفتنیست خیره مباش
 تو نیز ساز سفر کن که هم‌رهان رفتند

۲۴۱

میر مجلس که چو لب باده روشن دارد
 مردمی باشد اگر دارد و از من دارد
 غمزهات از پی دل چند کنم چشم سیاه
 اینک اینک دل من گر سر بردن دارد
 گردد لب طوطی خطّ تو چه شیرین مرغیست
 که شکر ریز لب و روضه نشیمن دارد
 لب لعل تو ز خون دل ما سرخ شدهست
 ای بسا خون غریبان که به گردن دارد
 تا به دریوزه صاحب نظری دیده من
 سایل کوی تو شد لعل به دامن دارد
 گر نسوزد دلت از غصّه خیالی چون شمع
 از پس مرگ چراغ تو که روشن دارد

۲۴۲

ناز مه جز به همین نیست که نوری دارد
 ورنه با مهر رخت نسبت دوری دارد
 تا بر ابروی تو پیوست دل گوشه نشین
 به حضور تو که پیوسته حضوری دارد
 گوشه خاطر عاشق ز هوای رخ توست
 همچو فردوس سرایی که سروری دارد

راستی هرکه کند نسبت قدّ تو به سرو
هیچ شک نیست که در عقل قصوری دارد
با خیالی ز جفا هرچه کند معذور است
یار، زیرا که جوان است و غروری دارد

۲۴۳

نکردم جز به زلف یار پیوند
که نتوان کرد خود را بی رسن بند
چه شیرین کرد طوطی کز سر شوق
لبت را دید و بگذشت از سرقند
سگت را بی وفا گفتم عفاالله
گناه از بنده و عفو از خداوند
مرو چون سیل اشک از دیده هر دم
که خون کردی دلم را ای جگر بند
دل غمگین به بویی از تو خوشنود
خیالی با خیالی از تو خرسند

۲۴۴

واقف از جام می لعل تو مدهوشانند
در خور باده لعل تو قدح نوشانند
آخر ای نامه سفید از صف رندان بدر آی
که در این خانه تاریک سیه پوشانند
چون قدح گرد برای صف عشاق بزن
تا ببینی که در این حلقه چه مدهوشانند

چون بر آریم سر از شرم گنه گرنه به حشر
 دامن مغفرتی بر سرمان پوشانند
 دهن قال فروبند خیالی و خموش
 راز دار سخن عشق چو خاموشانند

۲۴۵

هر جفایی که کند روی تو نیکو باشد
 خاصه وقتی که خطت بر طرف او باشد
 گر به چین شکن زلف تو از خوش نفسی
 دم دعوی بزنند مشگ سیه رو باشد
 در لطافت به دهان تو کند نسبت خویش
 چشمه خضر به شرطی که سخنگو باشد
 باشد از سر عدم پیر خرد را خبری
 خبری ز آن دهندش گر سر یک مو باشد
 گر بجوید دهند دل ز خیالی چه عجب
 ز آن دهن هیچ عجب نیست که دلجو باشد

۲۴۶

هر خطایی که سزاوار عتابی باشد
 عفو فرما که تو را نیز صوابی باشد
 اگر از گریه غم آب برسد چشم مرا
 هیچ غم نیست گرش پیش تو آبی باشد
 پرده ما بدرد فکر جنون تا که تو را
 بر مه از سلسله مشگ نقابی باشد

گر نباشد خبر از محنت دوران چه عجب
 سر خوشی را که به کف جام شرابی باشد
 ای خیالی به خیالی شده‌ای قانع و آن
 هم به شرطی ست که در چشم تو خوابی باشد

۲۴۷

هردم از جانب او تیغ بلا می‌آید
 چه بلاهاست کز او بر سر ما می‌آید
 نیست خالی ز هوای تو غم آبادِ دلم
 خانه‌یی را که تو سازی به هوا می‌آید
 صدف گوهر وصل تو نه تنها دل ماست
 فیض باران عطایت همه جا می‌آید
 یارب ارباب حقیقت چه سخن‌ها رانند
 کز زبان همه پیغام خدا می‌آید
 گوش کن نغمه بلبل ز من ای گل نفسی
 تا ببینی که چه گلبانگ دعا می‌آید
 زاهدان همچو خیالی دم یکرنگی زن
 کز گل طاعت تو بوی ریا می‌آیی

۲۴۸

هردم از غییم به گوش دل ندایی می‌رسد
 کز پی هر درد تشریف دواپی می‌رسد
 پر منال ای دل چو نی از بی نوایی هر نفس
 چون به قدر حال هر کس را نوایی می‌رسد

هرکس از دیوان قسمت چون نصیبی می‌برند
 بی‌دلان را ز آن قد و بالا بلایی می‌رسد
 هرکه در راه طلب از خویشتن بیگانه شد
 عاقبت روزی به کوی آشنایی می‌رسد
 از سر اخلاص هر کاو چون خیالی در رهش
 می‌نهد پای طلب آخر به جایی می‌رسد

۲۴۹

هر دم به صورتی یار دیدار می‌نماید
 گه نور می‌فروزد گه نار می‌نماید
 آیینه صدهزار است لیکن جمال جانان
 در هر یکی به نوعی دیدار می‌نماید
 بسا و عده‌یی ز وصلش قانع مباش هرچند
 زو انکدک التفاتی بسیار می‌نماید
 قطع طریق معنی آسان ره‌یست ای دل
 لیکن بر اهل صورت دشوار می‌نماید
 گر عاقلی خیالی غافل مرو در این ره
 زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید

۲۵۰

هر شبی زلفش مرا در بند سودا می‌کشد
 لیک آن بدعهد را خاطر دگر جا می‌کشد
 ما ز گریه غرق آب دیده گشتیم و هنوز
 همچو سرو آن شوخ هر دم دامن از ما می‌کشد

دردمندان را ز رنج دل کشیدن چاره نیست
 تا به انگیز بلا آن سرو بالا می‌کشد
 من همان ساعت که فکر زلف او کردم به خویش
 گفتم این اندیشه روزی سر به سودا می‌کشد
 با خیال سرو قدش چون خیالی هر نفس
 بی دلان را گوشه خاطر به صحرا می‌کشد

۲۵۱

هرکجا خط تو عرض نافه چینی کند
 مشک از چین آید و پیش تو مسکینی کند
 چوب‌ها باید زدن بر سر نبات مصر را
 بعد از این گر با لب دعوی شیرینی کند
 تا لب را دید جان من ز غم بر لب رسید
 این بود انجام کار آنکه خودبینی کند
 با مسلمانان دو چشمت آنچه کرد از دوستی
 کافر با هیچ کس گر دشمن دینی کند
 با خیال لعل شیرین خیالی هرکجا
 لب گشاید طوطی معنی شکر چینی کند

۲۵۲

هرکه زاین وادی به کوی بخت و دولت می‌رسد
 از ره و رسم قدم داری و همت می‌رسد
 فرصت صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش
 حالیا خوش بگذران کآن هم به فرصت می‌رسد

از خروش کوس شاهان این نوا آید به گوش
 کاین سرا هر پادشاهی را به نوبت می‌رسد
 آخر ای سرگشته وادی هجران بیش از این
 تشنه لب منشین که دریاهاى رحمت می‌رسد
 از ره غربت خیالی عاقبت جایی رسید
 هرکه جایی می‌رسد از راه غربت می‌رسد

۲۵۳

هرکه سر در قدم مردم مقبل ننهاده
 در ره عشق قدم بر سر منزل ننهاده
 طالب راه بر آب همه تا دست نشست
 پای ازین ورطه خونخوار به ساحل ننهاده
 شیوه شاهد رعناى جهان خونریزیست
 جان کسی برد که بر عشوه او دل ننهاده
 تا که نقاش ازل صورت خوب تو نوشت
 گره پیکر دل در گره گل ننهاده
 تا خیالی ز ره و رسم ادب واقف شد
 قدمی در ره سودای تو غافل ننهاده

۲۵۴

هرگز به جهان چیزی جز یار نمی‌ماند
 جز عمر ولى آن هم بسیار نمی‌ماند
 گر جلوه دهد خود را در چارسوی خوبی
 حسن رخ یوسف را بازار نمی‌ماند

گر دل طلبد کامی ایام نمی بخشد
 و ر یار کنند لطفی اغیار نمی ماند
 ای دل به دعا یادی از بی اثران امروز
 کز ما و تو هم روزی آثار نمی ماند
 تا کار دل آزاری شد غمزه شوخ را
 یک لحظه خیالی را بی کار نمی ماند

۲۵۵

هندوی زلف تو زآن حال مشویش دارد
 که به تسخیر دلم نعل در آتش دارد
 با وجود قد دلجوی تو ای نخل مراد
 خویش را سرو سهی کیست که سرکش دارد
 به وصالت که ندارد هوس باغ بهشت
 هر که در خانه چو تو حور و پریوش دارد
 ساقیا باده بی غش ده و مدهوشم کن
 که به سودازدگان عقل سر غش دارد
 چو خیالی ز تو دارد طمع وقت خوشی
 خوش دلش کن که خدا وقت تو را خوش دارد

۲۵۶

یارب کدام دل که ز سوز تو دم نزد
 قذت کجا رسید که فتنه علم نزد
 با این همه محبت و صدقی که صبح داشت
 فریاد من شنید شب هجر و دم نزد

تا نبوت ظهور خط عارضت نشد
 تقدیر بر صحیفه خوبی رقم نزد
 از هیچ رو به سر دهان تو پی نبرد
 هر جان که خیمه بر سر کوی عدم نزد
 جان را که سوخت گر غمت آتش نه بر فروخت؟
 دل را که برد گر سر زلف تو خم نزد؟
 از منزل مراد خیالی نشان نیافت
 تا از سر نیاز در این ره قدم نزد

۲۵۷

یار درد بی‌دلان را دید و تدبیری نکرد
 وز جفا کاری عفاک الله که تقصیری نکرد
 من به ابرویش نظرها دارم و آن بی‌وفا
 زان کمان هرگز مرا شرمنده تیری نکرد
 ای که چون آیینه کردی دعوی روشن‌دلی
 از چه آه دردمندان در تو تأثیری نکرد
 در حریم خاطر ارباب همت ره نیافت
 هرکه در عهد جوانی خدمت پیری نکرد
 از سیه بختی خیالی سوی زلف سرکشش
 پی نبرد از راه معنی تا که شبگیری نکرد

۲۵۸

یار در کار دلم کوشش بسیاری کرد
 عاقبت آه جگر سوختگان کاری کرد
 کرد چشم تو به نیش ستمی مرهم ریش
 بین که تیمار دلم هندوی بیماری کرد
 خود فروشی به خطت مشک اگر کرد چه باک
 بود سودایی و خود را به تو بازاری کرد
 دوش از آتش من شمع چو آگاهی یافت
 بر منش سوخت دل و گریه بسیاری کرد
 دیده نقدی که به صد خون جگر گرد آورد
 مردمی بین که نثار قدم یاری کرد
 طره را بیش در آزار خیالی مفرست
 تا نگویند فلان پشته طزاری کرد

۲۵۹

از چشم ما چو می‌طلبید لعل او گهر
 نامردمی بود که نیاریم در نظر
 چون دُر خبر ز رسته دندان یار گفت
 معلوم می‌شود که یتیمیست باخبر
 روی چو روز عمر تو را تابدید شمع
 هرشب ز رشک می‌رودش آتشی به سر
 گفتم فدای چشم تو رخسار زرد من
 خندید و گفت چند خری فتنه را به زر
 گو بر فروز شمع مرادی که از خطت
 روزی به پیش آمده از شب سیاهتر
 گر در رخت ز دیده خیالی بریخت آب
 سهل است، گو بیا و از این ماجرا گذر

۲۶۰

از گواهر اشک ار نشود دیده توانگر
 باری شود آبش به لب جوی برابر
 آن کیست که در عشق تو چون در سرشکم
 دعوی یتیمی کنند و بگذرد از زر
 گر سر برود در سر زلف تو زیان نیست
 سودای سر زلف تو سودیست سراسر

در حُسن غلام خط و خالت دو سیاهند
 نام و لقب هر دو شده سنبل و عنبر
 از رهگذر سینه مجروح خیالی
 جز ناوک خونریز تو کس نیست به خون تر

۲۶۱

چه بود افسانه منصور با یار
 که کردندش بدینسان زار بردار
 کسی کآن چشم خواب آلود بیند
 دگر در خواب بیند بخت بیدار
 نگردانم ازو روی عبادت
 اگر گردهم ازین باشم گنه کار
 به پیش صورت آن صورت جان
 چه باشد صورت چین، نقش دیوار
 خیالی کار با او سرسری نیست
 سری در باز یا بنشین پی کار

۲۶۲

دلا غم یار ما شد دل به جا دار
 که او را ییافتم یار وفادار
 طریق باده نوشی گرچه جرم است
 بنوش و چشم رحمت از خدادار
 تو را ای سرو بالا خود که آموخت
 که این بیچاره را چندین بلا دار

خُطت را جان اگر مشگ ختا گفت
 خطایی گفت تو بر جان ما دار
 گذشتی دی به باغ و گشت شمشاد
 به صد جان سرو قدت راهوار
 خیالش جز دل ما ای خیالی
 ندارد جای دیگر دل به جادار

۲۶۳

گر به رویت کنند نسبت حور
 جان من نسبتیست دورادور
 سرِ کوی تو تا ندید، نشد
 باغ فردوس معترف به قصور
 آن چنان شد ز رشک روی تو ماه
 که نماندهست در رخ او نور
 هرکسی چون به دور نرگس تو
 مست جام غم است نامخمور
 ما به سودای ابرویت آن به
 که نگیریم گوشه‌یی و حضور
 ای خیالی ز ننگ میری به
 که به نام نکو شوی مشهور

۲۶۴

عمری دویده ایم به دنبالِ اهل راز
 یارب مگر به یار رسم خود تو چاره ساز
 زاهد به راه مسجد و ما کوی می فروش
 تا کار کی برآورد آن یار بی نیاز
 انکار بر حقیقت عاشق چه می کنی
 ای ره نبرده هیچ مگر جانب مجاز
 پرهیز کن ز ناله جانسوز بی دلان
 گر آگهی ز آتش این آه جانگداز
 با جور یار به که بسازی در این دو روز
 تا کی کنی به شکوه خیالی زبان دراز

۲۶۵

ما را ز روزگار غم روزگار بس
 جور و جفایِ دلبر زیبا عذار بس
 چشم از جهان و خلق جهان، سخت بسته ایم
 زیرا برای ما کرم کردگار بس
 از هرچه خوب روی و گلندام و سروقد
 ما را، اشارتی ز دو ابروی یار بس
 از ناله های سوخته جانان روزگار
 در باغ دهر نغمه مرغ هزار بس
 بر جویبار عمر خیالی چو بنگری
 اشک روانِ دییده شب زنده دار بس

۲۶۶

آب شد پیش لب قند چو تر کردیمش
 دم زد از روی تو آینه نظر کردیمش
 اشک راز دل غم دیده به مردم می‌گفت
 بود نامحرم از این خانه به در کردیمش
 تا دگر پیش رخت خیره نخندد گل سرخ
 در چمن دوش به یک خنده دگر کردیمش
 چشمت از حال دل بی‌خبران واقف نیست
 گرچه از حال دل خویش خبر کردیمش
 شب چو شد رنجه به دشنام خیالی سگ او
 ما به اخلاص دعا‌های سحر کردیمش

۲۶۷

آن دل که به فن برد ز من غمزه مستش
 پر خون قدحی بود همان دم بشکستش
 حیف است که از رهگذر کوی تو گردی
 برخیزد و جز دیده بود جای نشستش
 هر دم منشین با دگری ورنه به زودی
 بی‌قدر شود گل چو بری دست به دستش
 بر طرف رخت سلسله زلف معنبر
 دزدی‌ست لقب هندوی خورشید پرستش
 هر چند ز هستی خیالی اثری نیست
 در سر هوس روی تو شک نیست که هستش

۲۶۸

آنکه رحمی نیست بر حال منش
 گر بمیرم خون من در گردش
 تا نیاید دامن زلفش به دست
 باز نتوان داشت دست از دامنش
 دل خراب چشم او گشت و هنوز
 نیست مسکین ایمن از مکر و فنش
 چاک زد پیراهن و در خون نشست
 گل زرشک نکست پیراهنش
 تا نسوزی ای خیالی همچو شمع
 کی شود حال دل ما روشنش

۲۶۹

اشک چشم من که جان نقد روان میخواندش
 دیده جرمی دید از آن رو از نظر می‌راندش
 سرو لاف سرفرازی می‌زند قذت کجاست
 تا روان برخیزد از جا و ز پا بنشاندش
 مشک اگر گوید که با زلف تو می‌مانم خطاست
 چون خطایی گوید از زلفت عجب گرماندش
 باز بی‌جرم از من مسکین رقیب فتنه جوی
 رنجشی دارد ندانم تا چه می‌رنجاندش
 ای ملامتگوی آخر با خیالی هر نفس
 وصف آن بدخو چه می‌گویی نکو می‌داندش

۲۷۰

اگر در بند سودا نیست با من زلف مشگینش
 شکست نقد قلب من چرا شد رسم و آیینش
 منش دیگر نمی‌گویم مکن چندین جفا آخر
 چو بهبودی نمی‌بینم ز دل کاو گفت چندینش
 منجم تا رخ یار و سرشکم دید، در خاطر
 به وجه نیک روشن شد حدیث ماه و پروینش
 دلا فرهاد را زیبد ره و رسم وفاداری
 که سر رفت و نرفت از سر خیال شور شیرینش
 خیالی طوطی طبیعت همان رنگ سخن دارد
 که در آئینه اول همی کردند تلقینش

۲۷۱

تا در دلت غمی بود از دلپذیر خویش
 پوشیده دار از همه ما فی‌الضمیر خویش
 دل را نگاه دار که در فنّ دلبری
 شوخیست چشم او که ندارد نظیر خویش
 باشد که زلف او به کف آریم تا به حشر
 سرمایه‌یی بریم پی دستگیر خویش
 روزی رسی به دولت پیری تو ای جوان
 کز راه سرکشی نستیزی به پیر خویش
 دست طلب بدار خیالی ز بیش و کم
 اکنون که ساختی به قلیل و کثیر خویش

۲۷۲

چه کرد سرو به قذت که بر کشیدندش
 چه گفت شمع به رویت که سر بریدندش
 ز دیده دوش چه دیدند سایلان سرشک
 که یک به یک همه بر روی می‌دویدندش
 بنفشه سبزه خط تو را پریشان گفت
 بدین گناه زبان از قفا کشیدندش
 رخ تو برد دلم را و مردمان دیدند
 به مردمی که در این حال خوب دیدندش
 گرفته بود دو چشم تو بر خیالی راه
 که گیسوان تو نیز از قفا رسیدندش

۲۷۳

چون طلب کردیم فیضی از سحاب رحمتش
 خرمن پندار ما را سوخت برق غیرتش
 پایه اقبال بالا از علو همت است
 هرکه را این پایه باشد آفرین بر همتش
 صحبت او را بها عمر است گفتیم ای دریغ
 عمر بگذشت و ندانستیم قدر صحبتش
 گر دلم رسوای کوی یار شد عیبش مکن
 چون کند این بود از خوان ارادت قسمتش
 ای خیالی کنج تنهایی گزین تا بعد از این
 غم خوریم و هم به هم گویم شکر نعمتش

۲۷۴

در عشق از آن خوشدلم از چشم تر خویش
 کاه صرف رخت کرد به دامن گهر خویش
 ما را که امید نظر مرحمت از توست
 هر لحظه چه رانی چو سرشک از نظر خویش
 زین سان که دلم با سر زلف تو در آویخت
 تا عاقبت کار چه آرد به سر خویش
 آنروز زدم از صفت بی خبری دم
 کز هیچ زبانی نشنیدم خبر خویش
 گفتم که سراپای خیالی هه عیب است
 من نیز به نوعی بنمودم هنر خویش

۲۷۵

دلا به دست هوس تار زلف یار مکش
 در او مپیچ و بلا را به اختیار مکش
 که فتنه بیست به هر تاب طرّه او را
 چو تاب فتنه نداری تو زینهار مکش
 ز سرکشی چو به قدّش نمی رسی ای سرو
 به جای خویش نشین و به هرزه بار مکش
 بسیار باده که جامت مدام می گوید
 که ساغری کش و دردسر خمار مکش
 خیال وصل خیالی بنه تمام از سر
 نمی رسد به تو این پایه انتظار مکش

۲۷۶

کجاست ساغر می تا به گردش آرندش
 که عمر رفت و حریفان در انتظارندش
 به حلقه‌یی که حساب سگان او گذرد
 رقیب کیست که باری کسی شمارندش
 دلم ز طره خوبان چگونه سر پیچد
 چو ساعتی به سر خود نمی‌گذارندش
 سرشک گر همه بگذشت بهر خاک درت
 گذشته‌یی‌ست که با خاک می‌سپارندش
 به روی تو گل از آن دم که خودفروشی کرد
 بین که بسته به بازار می‌برآرندش
 چو نیست پیش بتان عزتی خیالی را
 به خواری چه شود گر عزیز دارندش

۲۷۷

دل چو گشت از جام معنی جرعه نوش
 دلق صورت کرد رهن می فروش
 عیب خرقه گفتن از نامردمی‌ست
 دولت رندی که باشد عیب پوش
 باز از جوش می و غوغای جنگ
 سر خوشان را تازه شد جوش و خروش

ناصرها چند از نصیحت بعد از این
 دم ز وصف گلرخان زن یا خموش
 سر به سر پند خیالی گوهر است
 لیک آن بدخو نمی‌گیرد به گوش

۲۷۸

روزگاریست که از غایت نادانی خویش
 چون خطت نامه سیاهم ز پریشانی خویش
 آنچنان کفر سر زلف تو بدنامم کرد
 که خجل می‌شوم از نام مسلمانی خویش
 سرکشی نیست دلم را که تو را سجده نکرد
 خاک راه تو نیازد به پیشانی خویش
 هیچکس از گنه عشق بتان توبه نکرد
 که پشیمان نشد آخر ز پشیمانی خویش
 عاقبت عشق ز رخ پرده دعوی برداشت
 تا خیالی کند اقرار به حیرانی خویش

۲۷۹

گر ترخّم نکند طرّه بی آرامش
 مرغ دل جان نتواند که برد از دامش
 هرکه خواهد که به کامی رسد از نخل بتان
 صبر باید به جفایی که رسد تا کامش
 ای دل آغاز به کاری که کنی روز نخست
 سعی آن کن که ندامت نبوی انجامش

با تو هرکس که دمی خوش گذراند، دیگر
 چه غم از محنت دهر و ستم ایامش
 تا به نام تو خیالی قدحی درنکشد
 نرود در همه آفاق به رندی نامش

۲۸۰

ما را به در دوست گشاد از هوس خویش
 وقتیست که دارد سگ آن کوی کس خویش
 تا کی بر آن روی بلافی گل رعنا؟
 بگذار دو رویی و نگر پیش و پس خویش
 غم نیست که نزدیک بلاییم ولیکن
 فریاد که دوریم ز فریاد رس خویش
 افسرده حریف سخن سوختگان نیست
 زنهار تو ضایع مکن ای نی نفس خویش
 باز آن دهن تنگ چه پوشی ز خیالی
 پنهان چه کنی تنگ شکر از مگس خویش

۲۸۱

ما را همین زبانیست آن نیز در دعایش
 گر حق این نداند او داند و خدایش
 یارب نهال قدش تا از کدام باغ است
 کز هر طرف سری شد بر باد در هوایش
 گویی مگر به رویش آشفته گشت گیسو
 ورنه چرا پریشان می‌آید از قفایش

تا کی ز ناشکیبی بر روی من دود اشک
 ای مردمان بپرسید کز چیست ماجرایش
 دل را که غیر عشقش فکری نبود در سر
 بنگر که درد هجران چون می‌کند ودایش
 اشک تو را خیالی این آبرو از آن است
 گر می‌شود مشرف گه گه به خاک پایش

۲۸۲

یار اگر بد کند ای دل نتوان گفت بدش
 که به آن روی نکو هرچه کند می‌رسدش
 تا به اول نکنی فکر روانی ای سرو
 دعوی خوبی تو راست نیاید به قدش
 هرکه با تو به ازل لاف ز درویشی زد
 نبود میل به سلطانی ملک ابدش
 می‌رود در پی زلف تو دل شیفته‌ام
 تا سر رشته تقدیر کجا می‌کشدش
 باد هر لحظه به عمدا نکشیدی زلفت
 گر سر زلف تو گستاخ نکردی به خودش
 ابروی شوخ تو در بردن دل نیست دلیر
 گرچه پیوسته خیالی تو دل می‌دهدش

۲۸۳

هر نقد دل کآن غمزه پر حيله مى آرد به کف
 بازش ز عين سرخوشى چشم تو مى سازد تلف
 گر غمزه ات خون مى کند چشم تو يارى مى دهد
 ور عارضت دل مى برد زلف تو مى گيرد طرف
 گر خدمتى آيد ز ما بر وجه منت ز آنکه هست
 از خدمت خاک درت خورشيد را چندين شرف
 هردم به دندان تو دُر لاف لطافت مى زند
 هرچند کآن بى باک را دندان همى خايد صدف
 تا کى رقيب از خرمى طعنه زند بر حال من
 اين زاژ خايى را بگو تا بس کند آن بد علف
 گرچه خيالى سر به سراشک تو دُر شد ز آن چه سود
 چون آبت از رو مى برد باز آن يتيم ناخلف

۲۸۴

گر بيايد شرف خدمت آن حور ملک
 کى فرود آورد از کبر دگر سر به فلک
 ماه از عارض تو منفعل و آب خجل
 شد و دادند گواهى ز سما تا به سمک
 پسته شور زند بال لب شيرين تو لاف
 سنگ بر سر پى آن مى خورد آن کور نمک

کرد بر قلبی خود نقد دل اقرار و هنوز
 دم به دم می زندش عشق تو بر سنگ محک
 آخر از جور رقیب تو خیالی دانست
 آن چه در باب عداوت به گدا دارد و سگ

۲۸۵

شمع می گفت به پروانه شبی در محفل
 که مرا نیز بر احوال تو می سوزد دل
 سرورا در غم هجر تو ز بس گریه و آه
 عمر بر باد شد و پای فرو رفت به گل
 غنچه بر نقش دهان تو به ده دل نگران
 گل سیراب ز روی تو به صد روی خجل
 عاشق صورت مطبوع تو را نیست خبر
 کز چه آب است و چه گل صورت خوبان چگل
 اشک بر خاک درت می رود و دارم چشم
 کز دربار تو محروم نگردد سایل
 گفتم از مشکل عشق تو خیالی به فسون
 جان تواند که بَرَد؟ گفت چه دانم مشکل

۲۸۶

آه کز زلفت اسیر بند زَنار آمدم
 وز خطت در حلقه سودا گرفتار آمدم
 می‌زنم از دست غم بر پای دیوار تو سر
 وه که در عشق تو آخر سر به دیوار آمدم
 از سرشکم آب رویی بود اما بر درت
 ریخت آب روی من از بس که بسیار آمدم
 سالها در خدمت پیر مغان بردم به سر
 تا یکی از محرمان کوی ختار آمدم
 نقد جان من سراسر در سر کار تو شد
 مدتی پروردمش تا عاقبت کار آمدم
 من در اول چون خیالی طوطی بودم خموش
 کآخر از آئینه رویت به گفتار آمدم

۲۸۷

از آن ز دیده و دل اشک و آه می‌خواهم
 که شرمسارم و عذر گناه می‌خواهم
 گناه بار گران است و راه عشق مخوف
 مدد ز همت مردان راه می‌خواهم
 گدای در به در از بهر آن شدم که ز بخت
 قبول حضرت این بارگاه می‌خواهم

مرا مپرس کز این آستان چه می‌خواهی
 غریب بی ره و رویم پناه می‌خواهم
 ز خواست چیست خیالی مراد تو گفتی
 وصال توست نه مال و نه جاه می‌خواهم

۲۸۸

ای ز چشمت چشم نرگس نسخه‌یی اما سقیم
 وز لطافت میوه جان و لب سبب دو نیم
 ما به نیکی در تو می‌بینیم و می‌بیند بصیر
 تو کرمها می‌کنی با ما و می‌داند کریم
 می‌زنی ای دُر به لعلش لاف و می‌گردی خجل
 تا به کی بی‌آبرویی می‌کنی ای نایبیم
 نعمت و ناز ای بهشتی رو مدار از ما دریغ
 کاهل جنت را گزیری نیست از ناز و نعیم
 از خیالی پرس وصف سرو قدش کاین حدیث
 راستی را در نیابد غیر طبع مستقیم

۲۸۹

تا به روی از دیده اشک لاله گون می‌آیدم
 دم به دم از گریه خود بوی خون می‌آیدم
 گویا مسکین دلم در قید زنجیر بلاست
 کز سر زلف تو فریاد جنون می‌آیدم

ای رفیقان کسوت زاهد نه بر قدّ من است
 بر قد رندی لباس فقر چون می‌آیدم
 ناسزا تا گفت با من از درون جان رقیب
 کافرم گر هرگز از خاطر برون می‌آیدم
 با خیالی زلف را در پاکشان منمای بیش
 فتنه‌ها بر سر چو زاین بخت نگون می‌آیدم

۲۹۰

تا خاک راه همت اهل صفا شدم
 در دیده‌ها عزیزتر از توتیا شدم
 من عندلیب گلشن قدسم ولی چه سود
 کز زلف تو مقید دام بلا شدم
 گرچه شدم ز کعبه به بتخانه پاک نیست
 روی تو بود قبله من هرکجا شدم
 از دار و گیر رسته بازار عاشقان
 سودم هیمن بس است که شهر آشنا شدم
 تا پرده بر گرفت ز مهر رخت صبا
 مانند ذره رقص کنان در هوا شدم
 تا در هوای قدّ توام جان و سر چو سرو
 بر باد رفت از همه آزاد تا شدم
 از سر نهاده‌ام هوس تاج سلطنت
 ز آن دم که بر درت چو خیالی گدا شدم

۲۹۱

خیزید تا ز خاک درش درد سر بریم
 یعنی گرانیِ خود از این خاکِ در بریم
 سودای ما به زلف بتان راست چون نشد
 آن به که رخت خویش از اینجا به در بریم
 آیا کجاست دیده وری تا به حضرش
 پیش آوریم نقد نیاز و نظر بریم
 آن روز بسخت سوی درش رهبری کند
 کز سر هوای روضه به کلی به در بریم
 هر جا نشان خاک کف پای او بود
 ای دیده سعی کن که به دامن گهر بریم
 پای سگش بگیر خیالی و سر بنه
 تا یک دو روز در قدم او به سر بریم

۲۹۲

دل خون شدو زاین راه به جایی نرسیدیم
 مُردیم ز درد و به دوایی نرسیدیم
 در راه وفا عاقبت الامر سرِ ما
 پوسید و به پوسیدن پای نرسیدیم
 افسوس که بی‌پا و سر اندر طلب دوست
 بسیار دویدیم و به جایی نرسیدیم

کردیم بسی سعی وز گلزار وصالش
 بی ناله چو بلبل به نوایی نرسیدیم
 آخر چو خیالی به سر منزل مقصود
 جز در قدم راهنمایی نرسیدیم

۲۹۳

دل گم شد و جز بر دهندش گمانم
 جوید به او گر نبود هیچ ندانم
 ای اشک چو آن روی نکو روزی مانیت
 بی وجه تورا در طلبش چند دوانم
 با شمع چو گفتم غم دل گفت که من نیز
 از دست دل سـوخته خویش بجانم
 بی ماه رخت آه من از چرخ گذر کرد
 تا دورم از آن روی چنین می گذرانم
 با آن که چو کوه کمر شوق تو بسته
 در چشم تو بی سنگ و به روی تو گرانم
 گفتم برسانم به تو پیغام خیالی
 حیف است که این گویم و جایی نرسانم

۲۹۴

زهی تیره از زلف تو روز، شام
 به روی تو دعوی من ناتمام
 چو نسبت ندارد به زلف تو مشگ
 چرا می پزد عود سودای خام

کنون ما و کویت که نبود عجب
 در بارِ خاصان و غوغای عام
 حیاتی که بی او رود، گر کسی
 بگوید حلال است بادش حرام
 توای مه یکی ز آنچه دارد رخس
 نمداری و لاف است بالای بام
 خیالی چو بگذشت از نام و ننگ
 به رندی و مستی برآورد نام

۲۹۵

سرشک جانب خاک در تو بست احرام
 که دیده کرد روانش به آبروی تمام
 سلامت است در این راه قاصدی که درست
 بدان جناب رساند ازاین شکسته سلام
 برفت ناله کنان دل ز کعبه سوی درت
 که در محل ترنم خوش است سیر مقام
 اگر ز حسرت جام لب چو ساغر می
 بغیر خون جگر طعمه‌ای خوریم حرام
 خموش باش خیالی که درس نظم آن را
 بجای شرح معانی بس است حسن کلام

۲۹۶

گرچه از جا شد دل و بر جان بلامی آیدم
 چون تو را می بینم ای جان دل به جا می آیدم
 از لبِت کاو ریخت خونم بوسه یی دارم طمع
 چون به فتوای خرد زو خونبها می آیدم
 هرکجا ذکر عبیر خطّ و خالت می رود
 یّاد مشگ از غایت فکر خطا می آیدم
 کردمی چون دیگران دعویّ دینداری ولی
 جرم خود می بینم و شرم از خدا می آیدم
 گرچه زد بر سینه ام تیر جفاها بیکران
 بگذرد این هم ولی ز آن بیوفا می آیدم
 با همه بیماری خود در هوای روی دوست
 چون خیالی گریه بر حال صبا می آیدم

۲۹۷

گرچه روزی چند دور از کعبه روی توام
 هرکجا هستم من مسکین دعاگوی توام
 از ره صورت به صد روی از تو مهجورم ولی
 چون به معنی بنگری بنشسته پهلوی توام
 خاک گشتم بر سر راه وفا و همچنان
 دیده حیران است در نظاره روی توام
 می کشد دور از تو زارم هر شبی هجران و باز
 زنده می سازد نسیم صبح بر بوی توام

گو مکن نومیدم از فتراک خود زیرا که من
طایر قدسم که صید دام گیسوی توام
گرچه دور است از رخت چشم خیالی دور نیست
از نظر هر دم خیال قد دلجوی توام

۲۹۸

گاهی که جانب آن زلف خم به خم بینیم
هرآنچه بر سر ما آید از ستم بینیم
به غم بساز دلا چون قرار ما این بود
که هرچه از طرف او رسد به هم بینیم
چه نسبت است به ابروی تو مه نو را
نه مردمی ست که او را به چشم کم بینیم
دلم که رفت ز شهر وجود بی‌دهنت
به بوی تو مگرش باز در عدم بینیم
به پای بوس تو دارد سری خیالی و نیست
امید کز تو همه عمر این قدم بینیم

۲۹۹

ما به اول ستم زلف تو را خوش کردیم
بعد از آن بر سر کوی تو فروکش کردیم
به امیدی که خیالت قدم آرد روزی
خانه دیده به خونابه منقش کردیم
گرم رو شمع از آن شد که به مردی پاداشت
گرچه شبهای غمت بر سرش آتش کردیم

ما و دیوانگی عشق، چو سرمایه عقل
در ره سلسله مویان پیروش کردیم
ای خیالی دگر از محنت ایام چه غم
چون به اقبال غمش خاطر خود خوش کردیم
۳۰۰

ما به فکر دهنّت ذوق شکر یافته‌ایم
جُسته از غیب نشانی و خبر یافته‌ایم
ما به کوی تودری یافته‌ایم از فردوس
چیست فردوس به کوی تو که در یافته‌ایم
التماس نظر از لطف تو داریم آری
تا بدانند که ما نیز نظر یافته‌ایم
ادب آن است که بر رهگذرت خاک شویم
چون مراد خود از این راهگذار یافته‌ایم
آخر الامر نثار قدمت خواهد شد
درّ اشکی که به صد خون جگر یافته‌ایم
گر شوی رنجه به سر وقت خیالی وقت است
ز آن کش از چشم تو درعین خطر یافته‌ایم
۳۰۱

ما به وجهی صفت روی تو با ما کردیم
که بر او عاقبت این نکته موجه کردیم
سر ز خجلت نه برآورد دگر یوسف مصر
به حدیث تواش از بس که فرا چه کردیم

تا به بالای تو بستیم دل ای سرو بلند
 به هوای تو که دست از همه کوتاه کردیم
 از پریشانی زلف تو دلم ز آن جمع است
 که تو را عاقبت از حال خود آگاه کردیم
 تا توان بی‌خطری بار به منزل بردن
 توشه ره ز تو گفتم علی‌الله کردیم
 ای خیالی ز ره و رسم محبت بیرون
 هرچه کردیم به جان تو که بی ره کردیم

۳۰۲

ما در خیال زلف تو شبگیر می‌کنیم
 دیوانه‌ییم و پای به زنجیر می‌کنیم
 تو از کمال لطف بیارایا قصور ما
 هرچند ما به کار تو تقصیر می‌کنیم
 با می حقوق صحبت ما این زمانه نیست
 عمریست تا که خدمت این پیر می‌کنیم
 ره برده‌ایم جانب ملک قلندری
 تا پیروی شهنشاه تقدیر می‌کنیم
 گر یار چاره‌یی نکند درد عشق را
 با محنت فراق چه تدبیر می‌کنیم
 اقرار می‌کنیم خیالی به جرم خویش
 نه دعوی صلاح و نه تزویر می‌کنیم

۳۰۳

ما دل به تو دادیم و کم خویش گرفتیم
 ترک همه گفتیم و تو را بیش گرفتیم
 از غمزه کمان گوشه ابروی تو ما را
 هر تیر که زد بر جگر ریش گرفتیم
 کردیم ز تیر تو حذر به که نگیری
 بر کرده ما عیب که بر خویش گرفتیم
 دل عاقبت از شوق کمانخانه ابرو
 قربان شد و ما نیز همین کیش گرفتیم
 آزاده ز شاهای دو کـونیم خیالی
 ز آن روز که خود را چو تو درویش گرفتیم

۳۰۴

ما ز تقصیر عبادت چون پشیمان آمدیم
 گوش بگرفته به درویشی به سلطان آمدیم
 همچو موران حقیر از غایت تقصیر خویش
 سر به پیش انداخته پیش سلیمان آمدیم
 تا مگر بویی بریم آخر ز درگاه قبول
 ره همه ره چون صبا افتان و خیزان آمدیم
 مدتی چون ذره سر گردان شدیم و عاقبت
 پای کویان جانب خورشید تابان آمدیم

گرچه کمتر برده‌ایم از روی صورت ره به‌دوست
 نیست جز غم از ره معنی فراوان آمدیم
 گو بشارت ده خیالی را به اسم بندگی
 خاصه این ساعت که ما خاص از پی آن آمدیم

۳۰۵

ما که هرشب همچو شمع از تاب و تب در آتشیم
 با خیال نرگست درعین بیماری خوشیم
 سالها بودیم رقصان در هوایت ذره‌وار
 و این زمان افتاده چون گردی به روی مفرشیم
 که نشسته در عرق گه در تبیم از اشک و سوز
 مختصر یعنی که در عشقت به آب و آتشیم
 گفته‌ای زلفم مکش ورنه بلا خواهی کشید
 هر بلایی کز سر زلف تو آید می‌کشیم
 تا پی قید خیالی گرد گرد عارضت
 زلف چون زنجیر تو لیلی‌ست ما مجنون و شیم

۳۰۶

مرا که بر سر کویت سگ وفا دارم
 ز در مران که در این باب کارها دارم
 بدان هوس که به سر وقت من رسی روزی
 ز پا فتاده‌ام و دست بر دعا دارم
 تو را که در غم هجران نبوده‌ای چه خبر
 که بر دل از غم هجران تو چه‌ها دارم

چو باد خوشدل از آنم که هر کجا هستم
 تو را که سرو روان منی هوا دارم
 اگر شوم چو خیالی ز خویش بیگانه
 روا بود چو خیال تو آشنا دارم

۳۰۷

مرا مکش که تو را خاک رهگذار شدم
 پی رضای تو رفتم گناهکار شدم
 به اختیار غلامی حضرتت کردم
 که بر ولایت دل صاحب اختیار شدم
 ز بیم جرم پراکنده حال بودم لیک
 چو فیض لطف تو دیدم امیدوار شدم
 به بازی سر زلفت دل پریشانم
 قرار بست و من از غصه بیقرار شدم
 گذار تا ز هوای تو دم زخم نفسی
 که از تصوّر خاک درت غبار شدم
 مرا به عهد جوانان ز عشق حاصل کار
 همین بس است خیالی که پیر کار شدم

۳۰۸

من که بالعل تو فارغ ز می رنگینم
 خون دل می خورم و در خور صد چندینم
 دورم از دولت دیدار تو و نزدیک است
 که ببینم رخ مقصود و چنین می بینم

زآن چو نافه خوشم از همدمی خون جگر
 که نسیمیست ز زلفت نفس مشگینم
 پیش از آن دم که گریبانم درم از غصه چو گل
 دامن آن به که ز خود غنچه صفت برچینم
 گرم پرسِ توام سوخت چه باشد ای دوست
 که زمانی بیری دردسر از بالینم
 گر نباشد سبب اشعار خیالی که برد
 پیش آن خسرو خوبان سخن شیرینم

۳۰۹

من که از دیده معنی به رخت می‌نگرم
 چشم دارم که نرانی چو سرشک از نظرم
 آه کز حسرت مهر رخ تو می‌ترسم
 که بسوزد عَلم صبح ز آه سحرم
 اثری بیش نماند از من خاکی دریاب
 ورنه بسیار بجویی و نیایی اثرم
 ای دل از باده لعلش مطلب کام که من
 تا از این می خبری یافته‌ام بی‌خبرم
 تا نگویند دگر کرد خیالی از یار
 نیست جز فکر خیال تو خیالی دگرم

۳۱۰

آخر ای جان لب شیرین تورا جان گفتن
 سخنی نیست که در روی تو نتوان گفتن
 گفتم آنیست در آن روی شد از خویش ببین
 کآخر کار زیان داشت مرا آن گفتن
 با که گویم غم خود چون همه کس را یاد است
 شرح افسانه عشقت ز فراوان گفتن
 گویم اکنون به قددت راز دل خویش بلند
 تا به کی با دهن تنگ تو پنهان گفتن
 گر خیالی سخن از زلف تو گوید چه عجب
 عجبی نیست ز دیوانه پریشان گفتن

۳۱۱

ای رفیقان به شب هجر چو از آتش من
 شمع را سوخت دل از غصه چراغش روشن
 سر نه پیچم ز رضای تو اگر تیغ زنی
 چه کنم گر نهم حکم خدا را گردن
 نیست در دور تو بی‌ناله زار آن سر کو
 خوش بود موسم گل نغمه مرغان چمن
 هرکه لعل لب سیراب تو را بد گوید
 گرهمه چشمه خضر است که خاکش به دهن
 گر نخواهی که چو گل چاک شود پیرهن
 بی‌گناهی نکش از دست خیالی دامن

۳۱۲

ای مهر تو انیس دل ناتوان من
 ذکر لب و دهان تو ورد زبان من
 تا نام تو شنید و نشان تو یافت دل
 دیگر اثر نیافت ز نام و نشان من
 از لوح خاطرم نرود نقش مهر تو
 بعد از اجل که خاک شود استخوان من
 دل سوخت زاین حسد که چرا صرف می‌شود
 جز نقد جان من به فدای تو جان من
 کس را وقوف نیست بجز نی ز همدمان
 کز دست هجر کیست نفیر و فغان من
 گفتم تن خیالی مسکین چو موی چیست
 در تباب رفت و گشت ز فکر میان من

۳۱۳

با آنکه بر مزارم نگذشت قاتل من
 هر دم گل وفایش می‌روید از گل من
 فردا که در حسابی آید حصول هرکس
 جز رنج و غصه نبود از عشق حاصل من
 از سرّ غیب عمری جستم نشان و آخر
 در نقطه دهانش حل گشت مشکل من

گفتم که بر دل من چندین جفا مکن، گفت
چندین مگوی آخر من دانم و دل من
آن لحظه با خیالی مقصود رخ نماید
کآینه جمالش باشد مقابل من

۳۱۴

به غیر چشمه خیوان کرا رسد گفتن
حکایت لب لعل تو را به آب دهن
مرا سرشک ز گوهر چنان توانگر ساخت
که غیر تیغ تو قرضی نماند بر گردن
ز بس که شیوه چشم تو کشت مردم را
کمند زلف تو در خون همی کشد دامن
ز چهره پرده برافکن که شمع مجلس را
ز روی حسن به هر مجمعی تویی سرکن
به دوست عرضه ده ای اشک حال تیره ما
کنون که بر دراو هست آب تو روشن
همین که دل ز خیالی که برد پرسیدم
به ناز چشم تو گفتا خبر ندارم من

۳۱۵

تا دست دهد روی چو خورشید تودیدن
بر ماست دعا گفتن و از صبح دمیدن
گل گوش همه بر سخن حسن تو دارد
بد نیست ز خوبان سخن خوب شنیدن

گفتی که مکش زلف مرا کآن سر فتنه‌ست
هر فتنه که آید ز تو خواهیم کشیدن
ز آن روی به سر می‌رود اندر طلبت اشک
کش آبله شد پای ز بسیار دویدن
ای اشک چو در دیده وطن کرد خیالش
می‌باید از این مرحله برآب چکیدن
زنهار به جایی که رخ اوست خیالی
در ماه نیینی که نکو نیست دو دیدن

۳۱۶

تا رندی و نیاز نشد رسم و راه من
ضامن نگشت یار به عفو گناه من
طاعات را چه قیمت و عصیان چه معتبر
جایی که لطف دوست بود عذر خواه من
باشد که خواندم به عنایت گدای خویش
کآن هست بر درش سبب عزّ و جاه من
مانند مجرم که درونم پر آتش است
اینک دلیل سوز نهان دود آه من
از فتنه سر متاب خیالی که زلف یار
دالّ است بر تطاول بخت سیاه من

۳۱۷

تا می‌فشاند سوز دل خون از کباب خویشتن
 هرگز ندیدم اشک را دیگر بر آب خویشتن
 این داروگیر عارض و زلف تو هم خواهد گذشت
 دایم نمی‌ماند کسی بر آب و تاب خویشتن
 ناصح چه پرسی جرم من چون نیست در تو مرحمت
 سایل گر او باشد مرا گویم جواب خویشتن
 ای عیب جوی عاشقان بویی گرت هست از هنر
 فکر خطای ما مکن بهر صواب خویشتن
 از گریه تا آبی نزد هر شب خیالی بر درت
 راضی نشد از دیده بیدار خواب خویشتن

۳۱۸

گر تو را میلیست بر قتل زبون خویشتن
 سهل باشد ما بحل کردیم خون خویشتن
 زلف تو بخت من است اما ندارم حاصلی
 جز پریشانی از این بخت نگون خویشتن
 حلقه زنجیر زلف خود به دست دل گذار
 تا کند بیچاره تدبیر جنون خویشتن
 سرخ رویم همچو گل ای سرو ازین معنی که هست
 آب روی من ز اشک لاله گون خویشتن
 شام هجران است برخیز ای خیالی و دمی
 گریه کن چون شمع بر سوز درون خویشتن

۳۱۹

گرچه اسرار نهانی می‌شود معلوم من
 زآن چه حاصل چون نشد هیچ آن دهان مفهوم من
 یار بوسی وعده فرمود از دهان خود مرا
 آه اگر گردد چو دی آن وعده معدوم من
 دم به دم خون می‌خورم از بخت خویش و صابرم
 کسین شد از خوان ارادت در ازل مرسوم من
 گرچه شد دور از حریم خاص وصل او نشد
 ناامید از رحمت عامش دل محروم من
 کی شدی کار خیالی راست از کوشش اگر
 چاره کارش نکردی خدمت مخدوم من

۳۲۰

گر شود بر خاک کویت فرصت سر باختن
 خویش را خواهد سرشک اوّل به پیش انداختن
 گفته‌ای چو نی ز غم کو هر شبی مهمان تست
 می‌خورم غم تا دمی با او توان پرداختن
 در طریق شب نشینان عاشقی دانی که چیست
 ساختن چون شمع با سوز دل و پرداختن
 در مقام خانه رندیست کوی عاشقی
 پردلی‌ست ار می‌توانی خویش را در باختن
 گر چو جام می‌خیالی سرخ رویی بایدت
 با حریفان تو دل خود صاف باید ساختن

۳۲۱

من که باشم که بود لایق تو خدمت من
 تسو اگر بنده نوازی بکنی دولت من
 به همین مژده ز خوان کرمت خوشنودم
 که غم عشق تو شد روز ازل قسمت من
 به هوای خط تو مشگ فشان خواهد شد
 هرگیاهی که بروید ز گِل تربت من
 پاسبانی درت چون سبب سلطنت است
 کوس شاهی زنم آن دم که رسد نوبت من
 با وجود قدح باده صافی باد است
 حاصل هر دو جهان در نظر همت من
 تسو اگر پرسش احوال خیالی نکنی
 باد باقی به جهان عمر ولی نعمت من

۳۲۲

ای به حُسن آفتاب چاکر تو
 کیست مه تا شود برابر تو
 گرنه چشم تو ساحرست چرا
 عالم حُسن شد مسخر تو
 ای سرشک آب روی من بر خاک
 چند ریزی که خاک بر سرتو
 غم همی خور دلا چو می‌دانی
 که جز این طمع نیست در خور تو
 گفته‌ای بر درم خیالی کیست
 در طریق و فاسک در تو

۳۲۳

به هوا و هوس نکبت پیراهن تو
 گر رود جان من از سینه فدای تن تو
 گر بی‌پیچیم سر، از شیوه مردی نبود
 به جفایی که کند غمزه مرد افکن تو
 ای که شد دامنم از دست جفاهای تو چاک
 رحمتی گر نکنی دست من و دامن تو
 بدمکن ای مه و پرهیز که آتش نزنند
 دود آه من دلسوخته در خرمن تو

عشق از آن غمزه چو تیغی به کف آورد ای دل
 سرخود گر نکنی خون تو در گردن تو
 گر خیالی به وفایت ندهد جان حزین
 به چه فن جان برد ای شوخ ز مکر و فن تو

۳۲۴

تا چمن دم زد ز لطف عارض رعنائی او
 گل گل است از چوب تر خوردن همه اعضای او
 گوییا از شیوه قدش نشانی داد سرو
 کز هوس مرغان همی میرند بر بالای او
 دید نرگس عارضش را و گل فردوس گفت
 خوب دیده‌ست آفرین بر دیده بینای او
 چون کند دل خود فروشی با سر زلفش چون نیست
 نقد جان را قیمتی در حلقه سودای او
 ای خیالی کسی بود کز لوح دل گردد تمام
 نقش جان محو و خیال یار گیرد جای او

۳۲۵

تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او
 زاین حسد عمریست تا من تشنه‌ام بر خون او
 مطربا چون عود سر تا پای خود در چنگ غم
 تا نمی‌سوزد نمی‌داند کسی قانون او
 اینک اینک عاشقان مست تو، لیلی کجاست
 تا ز سر دیوانگی آموختی مجنون او

افعی زلفت که در عاشق کشی افسانه‌یی ست
 آمدی در دست اگر دانستمی افسون او
 باخیالی کاش ازاین دلسوز تر بودی غمت
 تا زمانی شادمان بودی دل محزون او

۳۲۶

خیز ای ندیم خاص در پادشاه شو
 یعنی که محرم حرم بارگاه شو
 چندین جوگرد در پی خیل و حشم مگرد
 مرکب ز جای بر کن و میر سپاه شو
 گر آبروی دولت جاوید بایدت
 ز آن پیشتر که خاک شوی خاک راه شو
 و در سرت هوای گلستان وحدت است
 دستان سرای ترجمه لا اله شو
 سر بر رهی بنه که به پایان توان رسید
 یعنی ز رسم و راه طلب سر به راه شو
 چون دستگیر اهل گناه است رحمتش
 انکار را گذار و مقّر گناه شو
 از گمرهی نیافت خیالی کسی مراد
 خواهی که ره به دوست بری عذر خواه شو

۳۲۷

دلپیر آن است که در دیده بود منزل او .
 خوب دیده‌ست گر آن ماه بخواهد دل او
 مشکلی گر شود از جانب زلفش دل را
 نگشاید به جز از باد کسی مشکل او
 اگر از رنج طلب در ره او طالب را
 وصل حاصل نشود پس چه بود حاصل او
 هرکس از عشق به توفیق هدایت نرسد
 جز شهیدی که غم یار بود قاتل او
 هرکه روزی به تمنای رخس خاک شود
 گل رحمت بدمد تا به ابد از گل او
 جان بدادی به غم یار خیالی لیکن
 نقد جان نیست متاعی که بود قابل او

۳۲۸

صوفی ما جام باشد باده تا باشد در او
 هرکه دارد باطن صافی صفا باشد در او
 ابر چون باران بسیند سیل مژگان مرا
 از خجالت آب گردد گر حیا باشد در او
 گفته‌ای رنگی‌ست روزی از گل رویم تو را
 وعده خوب است اگر بوی وفا باشد در او

طاق ابروی تو بر روی نکو بی‌وجه نیست
 هر کجا قبله‌ست محراب دعا باشد دراو
 سر دهد بر باد روزی ای خیالی همچو سرو
 هر سری کز جانب سروی هوا باشد در او

۳۲۹

کسی که پیروی عشق نیست عادت او
 به گم‌رهی‌ست مبدل همه عبادت او
 دلا نصیحت رندان به زهد و علم مکن
 که اعتراض روا نیست برارادت او
 شکسته‌یی که به تیغ هوس شهید تو نیست
 درست نیست به قول خرد شهادت او
 اگر چو لاله به اقبال بندگی گل نیز
 قبول داغ تو یابد زهی سعادت او
 به فکر چشم تو بیمار شد خیالی و هیچ
 امید نیست که آید کسی عیادت او

۳۳۰

کسی که خاک در دوست نیست افسر او
 گمان مبر که بود ملک وصل در خور او
 دلی که در خور گنجینه محبت نیست
 مقدر است که قلب است اصل گوهر او
 به دور آن لب میگون دگر ملاف ای خضر
 ز آب چشمه حیوان که خاک بر سر او

ز جویبار بقا سرورم آب خور دارد
 تو ای سمن چه خوری تا شوی برابر او
 گمان مبر که خیالی به هیچ باب دگر
 دهد به منصب شاهی گدایی در او

۳۳۱

لاله کز گل می برد دل چهره رعنائی او
 چون کند چون نیست کس را با رخت پروای او
 لاف خوبی سرو قدّت را رسد زیرا که هست
 شیوه رندی قبایی راست بر بالای او
 چون کند دل خود فروشی با سر زلفت که نیست
 نقد جان را قیمتی در حلقه سودای او
 هرکه را در جان ز تاب آتش دل همچو شمع
 هست سوزی می توان دانست از سیمای او
 تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او
 ز این حسد عمری ست تا من می خورم غمهای او
 مطربا چون عود سر تا پای خود در چنگ غم
 تا نمی سوزد نمی داند کسی غوغای او
 با خیالی کاش از این دلسوزتر بودی غمت
 تا نهانی شادمان بودی دل تنهای او

۳۳۲

لطفی که می‌کند به محبتان عذار او
 معلوم می‌شود همه از روی کار او
 از عین مردمی‌ست که مشغول کار ماست
 چشمش که ناز و فتنه و شوخی‌ست کار او
 با آن که خاک رهگذرش رفته‌ام به چشم
 شرمنده‌ام هنوز من از رهگذار او
 سرگشته از چه‌ایم چو بیرون نمی‌نهم
 پیرگاروار پا ز خط اعتبار او
 از بس که اشک ریخت خیالی ز دیده، نیست
 فرقی میان دامن بحر و کنار او

۳۳۳

من آن نیم که گذارم ز دست دامن تو
 تو گر ز طوق وفا سرکشی به گردن تو
 گذار تا به کف آریم دامن زلفت
 و گرنه روز جزا دست ما و دامن تو
 چو شمع صبح دم از نور زن که بس باشد
 صفای چهره دلیل ضمیر روشن تو
 شبی که مجلس خلوت صفا دهی، مه را
 نمی‌رسد که سراندر زند به روزن تو
 مقام قرب همین بس بود خیالی را
 که خانه دل مسکین اوست مسکن تو

۳۳۴

ای تیرِ غمت را دل عشاق نشانه
 خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
 که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
 یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
 هرکس به زبانی سخن عشق تو راند
 عاشق به سرود غم و مطرب به ترانه
 مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو
 مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
 افسون دل افسانه عشق است دگر نه
 باقی به جمالت که فسون است و فسانه
 تقصیر خیالی به امید کرم تست
 باری جو گنه را به ازاین نیست بهانه^(۱)

۳۳۵

کنایت‌ها به آب خضر گفته
 دهانش پیش لب اما نهفته
 مگر گلزار رخسار تو رنگی‌ست
 کزین سان سرخی رویت شکفته
 چه محرابی‌ست طاق ابروانت
 که در هر گوشه‌اش مستی‌ست خفته

۱- چون غزلی را که شیخ بهائی تضمین کرده‌است با این غزل متن کتاب فرق دارد برای اطلاع خوانندگان تضمین شیخ بهائی را در آخر کتاب به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

صبا را آستان روبی مفرمای
 به مژگان باید آن درگاه رفته
 خیالی در سخن دُر سفت و آن شوخ
 نمی‌گیرد به گوش دُرهای سفته

۳۳۶

گهی دل می‌خورد خونم گه از راه جفا دیده
 همین باشد کمال بی‌رهی ای دل تو بادیده
 ز رسوایی نیندیشم کنون کز غم برون انداخت
 حدیث دیده‌ام را گریه و راز مرا دیده
 تو قدر خاک پای خود بپرس از مردم چشم
 نه ز آن مردم که روشن می‌کنند از توتیا دیده
 اگر نادیده رویت را به مه نسبت کند چشم
 مکن عیبش که بدخویی سیه روی است نادیده
 از این غیرت نمی‌خواهد خیالی دیده را روشن
 که می‌سازد خیالت را به مردم آشنا دیده

۳۳۷

نامه طاعت و عصیان چه سفید و چه سیاه
 سرنوشت ازل این بود کسی را چه گناه
 گر نباشد نظر لطف بود کاه چو کوه
 ور بود جذبه توفیق شود کوه چو کاه
 تاجداران جهان پیرو فرمان تواند
 زآنکه این قوم سپاهند و تویی میر سپاه

تا تو بر راه ارادت ننهی روی نیاز
 نشوی از طرف اهل صفا روی به راه
 در طواف حرم وصل خیالی بشتاب
 که دراز است ره بادیه عمرت کوتاه

۳۳۸

همه شب در غم آن ماه پاره
 همی بارد ز چشم من ستاره
 بینداز اشک را ای دیده از چشم
 کز او شد راز پنهان آشکاره
 دلم صدپاره گشت از هجر و بیم است
 که خون گردد در این غم پاره پاره
 من حیران به یک نظاره تو
 شدم از خویش و مردم در نظاره
 به مویی جان ز زلفش بردی ای باد
 چگونه جستی از تارش کناره
 گذر سوی خیالی کز خدنگت
 به دل سوراخها دارد گذاره

۳۳۹

از این شکسته دو روزی اگر جدا باشی
 خطا نباشد اگر بر خط وفا باشی
 اگر وفای رفیقان خود بجای آری
 خدای باد رفیق تو هرکجا باشی
 به آهِ سرد اسیران که نیتم این است
 که در کمند تو باشم اسیر تا باشی
 ز آب چشمه چشمم گهی شوی آگاه
 که شام غم نفسی همنشین ما باشی
 نه مردمیست که بیگانه وار از چشم
 نهان شوی و به بیگانه آشنا باشی
 گر از طریق خیالی مخالفت نکنی
 به صوفیان طریقت که با صفا باشی

۳۴۰

اگرچه مشک را باشد به هر سویی خریداری
 ولی در حلقه زلفت ندارد روز بازاری
 به رویت صورت چین تا نزد لاف دل افروزی
 نمی خواهم که بینم نقش او بر هیچ دیواری
 شدم خاک و در آن کو می برد بادم بحمدالله
 که در کویت بدین تدبیر باری یافتم باری
 مه نو را چو با چشم خریداری شبی دیدم
 به چشم کم نمود از ابروی شوخ تو بسیاری

دلا گر حاجتی داری به نزد سرو قدی بر
 چو حاجت می‌بری باری به نزدیک قدم داری
 خیالی چند می‌پیتی ز حکمش گردن طاعت
 سری در کار تیغش کن اگر داری سر کاری

۳۴۱

ای اشک مرا از سرکوبش خبری گوی
 ز آنروی که بسیار دویدی تو در این کوی
 هرچند که گل از طرف حُسن به برگ است
 او نیز کم است از رخ خوب تو به صد روی
 غم نیست ز دشنام رقیبان چو نهانی
 بسیار نظرهاست سگت را به دعاگوی
 گویم صفت نکبت زلف تو و لیکن
 ترسم که از این قصّه برد باد صبا بوی
 گر غارت دلها کند آن طره خیالی
 با او بدر آویز از اینها سر یک موی

۳۴۲

ای اشک چو در راه طلب گرم دویدی
 از خاک درِ دوست به مقصود رسیدی
 دل جان نتوانست ز دستِ غم او برد
 خوش وقت تو ای اشک که بر آب چکید
 گفتم که ندیدم دهن تنگ تو را هیچ
 خندان شد و گفتا که تو خود هیچ ندیدی

ناچار ملامت کش و خواری شنو ای دل
 در عشق چو گفتار عزیزان نشنیدی
 گفتم که بلا می‌کشی ار می‌کشی آن زلف
 دیدی که نصیحت نشنیدی و کشیدی
 گشتم چو خیالی به تمامی گرو عشق
 تا خلق نگویند به غیری گرویدی

۳۴۳

ای به بوی تو صبا شیفته هر چمنی
 عطرسایی چو خطت، بی‌سر و بی‌پا چو منی
 تا شکست از شکن زلف توام شیشه دل
 حلقه زلف تو را نام شده دل شکنی
 سر و دستار ندارم که گدایان تو را
 خوشتر از خلعت شاه‌ست کهن پیرهنی
 من و گیسوی تو چون روی نمایی تو چنین
 بلبل شیفته را یاسمنی یا، سمنی
 بعد از این ترک مثل گوی خیالی در عشق
 که حدیث تو مثل گشت به هر انجمنی

۳۴۴

ای پارسا که دایم رو در نماز داری
 سر که می‌سرایی راز که می‌گذاری
 از طاق ابروانش رو کرده‌ای به محراب
 در پیش خویش تا کی دیوار کز برآری

تا با غمش قرینم خون خوردن است کارم
 کار من از غم این است باری تو در چه کاری
 آنجا که عشقبازان تحفه ز طاعت آرند
 ما تحفه‌یی نداریم بیرون ز شرمساری
 ما گرچه بیرهی را از سر نمی‌گذاریم
 تو بر طریق رحمت باشد که درگذاری
 گردن بنه خیالی باشد که بار یابی
 کز سرکشی نیابی توفیق لطف باری

۳۴۵

ای دل آن دم شرف صحبت دلبر یابی
 که به سرمایه اخلاص دلی دریابی
 آبرو می‌طلبی خاک شو و چشم مدار
 که ز دریا بکشی محنت و گوهر یابی
 همچو آینه ز دل زنگ کدورت بزدای
 تا قبول نظر پاک سکندر یابی
 در حریم حرم خاطر ارباب نظر
 راه یابی، نظر اهل دلی گر یابی
 فتح بابی که خیالی ز در می‌کده یافت
 ناصحا با که بگویم که نمی‌دریابی

۳۴۶

ای دل از خویش گذر تا که به جایی برسی
 وز در صدق درآ تا به صفایی برسی
 تا نبندی به قبول نفس اول کمری
 نیست ممکن که تو چون نی به نوایی برسی
 گر به همراهی دردش قدمی پیش نهی
 زود باشد که به تشریف دوایی برسی
 چست برخیز چو ذره به طلب رقص کنان
 تا که در حضرت خورشید لقایی برسی
 این خیالیست خیالی که به سر منزل قرب
 بسی قبول نظر راهنمایی برسی

۳۴۷

ای دل به طریقی سوی زلفش اگر افتی
 پرهیز از آن حلقه، مبادا که درافتی
 زنهار چو من در قدمش سر نهم ای اشک
 تو نیز روان آیی و در پا به سر افتی
 ارباب نظر را ز تماشای رخ دوست
 مانع تویی ای پرده خدایا که برافتی
 من بعد من و رهگذر کوی تو تا حشر
 باشد که به دام من ازاین رهگذر افتی

زاین بیش منه پای به روی من و اندیش
 زآن دم که به ناگه چو سرشک از نظر افتی
 زآن باده که جامش لب یار است خیالی
 ترسم که چو یابی خبری بیخبر افتی

۳۴۸

ای دل سر تسلیم بنه بر کف پای
 کز راه تکبر نرسد کار به جایی
 هرکس که به می صاف نسازد قدح دل
 گر صوفی وقت است در او نیست صفایی
 چون دفتر گل باد پراکنده به هر باد
 هر دل که در او از طرفی نیست هوایی
 مستان می شوق تو را غیر قدح نیست
 در دور حریفی که زند گرد برایی
 ما را چو سکندر هوس چشمه حیوان
 زآن است که دارد به لب نسبت مایی
 ای سرو خیالی چو هوادار قدیم است
 گه گه به رهش بهر خدا طال بقایی

۳۴۹

ای که بر صفحه مه خط غباری داری
 کار من ساز اگر روی به کاری داری
 بارده در حرم وصل، تهی‌دستان را
 ما اگر هیچ نداریم تو باری داری

باتو دارند همه عهد و قراری لیکن
تا از این جمله تو خود با که قراری داری
خاک شد در ره تسلیم سرِ ما و هنوز
بر دل از رهگذر ما توغباری داری
ای خیالی ورق چهره به خون ساز نگار
گر به خاطر هوس روی نگاری داری

۳۵۰

ای که در عالم خوبی به لطافت علمی
گلرخان برگ و گیاهند و تو باغ ارمی
گر نه باغی ز چه معنی طرب انگیز و خوشی
ورنه سروی ز چه رو سرکش و صاحب قدمی
گرچه سرمایه حسن مه نو بسیار است
هیچ از او ابروی دلجوی تو را نیست کمی
خیز و دیگر مکن ای گل به رخس دعوی حسن
ورنه بنشین به همین داعیه چندانکه دمی
ای خیالی به وجودش همه شیرین گویی
چو دهانش سخن آغاز کند تو عدمی

۳۵۱

ای گذشته قدت از سرو به خوش رفتاری
لبت از قند گرو برده به شیرین کاری
عادت غمزه خونریز تو عاشق کشتن
شیوه نرگس دلجوی تو مردم داری

ظاهراً تا نبرد دل ز پریشانی چند
 نهند طرّهات از سر صفت طرّاری
 وه که مُردیم و رها می نکند دست غمت
 که برآریم چو چشم تو سر از بیماری
 دل میازار که در مذهب ارباب یقین
 کعبه ویران بکنی به که دلی آزاری
 ای خیالی به جفا ساز و به زاری خو کن
 که ز ارباب وفا خوش نبود بیزاری

۳۵۲

ای گل از روی تو آموخته خندان رویی
 دهند آب شکر برده به شیرین گویی
 عادت غمزه فتان تو عاشق کشتن
 شیوه نرگس جادوی تو مردم جویی
 اگر ای اشک بر آن خاک درت آبی هست
 دم به دم چهره به خون از چه سبب می شویی
 طرفه حالی ست که بر بوی تو مرغان چمن
 سر به سر مست و خرابند و تو گل می بویی
 گفتمش گر ز لب لعل تو بوسی طلبم
 بر دهانم نرنی گفت تو خود می جویی
 اگر ت چیز دگر نیست خیالی غم نیست
 همه عورت شرف این بس که سگ این کویی

۳۵۳

بدین شوخی که تو بنیاد داری
 عجب گر خاطری را شاد داری
 فراموش نخواهم کرد گفתי
 فراموش شد این هم یاد داری؟
 هوای من نداری تا کی ای سرو
 سر و کار مرا بی یاد داری
 چه سعی است از نظر افتادن ای اشک
 تو می‌دانی که پیش افتاد داری
 خیالی آن پسر شوخ و تو سرکش
 گله از بخت مادر زاد داری؟

۳۵۴

تا در قدم اهل دلی خاک نگردی
 از تیرگی عجب و ریا پاک نگردی
 خورشید صفت تا که مجرد نه برآیی
 سلطان سرافرده افلاک نگردی
 یار از پی بهبود چو کاری به تو فرمود
 شرط ادب این است که چالاک نگردی
 ای دل غم عشق است نصیب تو در این راه
 و آن نیز به شرطیست که غمناک نگردی
 ظاهر نشود سرخی روی تو خیالی
 تا همچو گل از غصه کفن چاک نگردی

۳۵۵

تا دلم را به غم هجر در انداخته‌ای
 صبر را خانه ز بنیاد برانداخته‌ای
 دل نیندازم اگر تیر تو از جان گذرد
 تا نگویند به سهمی سپر انداخته‌ای
 تا گشادی به تبسم لب شیرین، ز حسد
 شوری اندر دل تنگ شکر انداخته‌ای
 آب روی تو چو از سیل سرشک است ای چشم
 تو چنینش ز چه رو از نظر انداخته‌ای
 این چه ساقیست خیالی که به جای می ناب
 تیر او خوردی و مستانه سرانداخته‌ای

۳۵۶

تا کی ای شوخ به هر بیخبری می‌سازی
 خاک کوی تو منم گر گذری می‌سازی
 این هم از آتش سودای تو داغ دگر است
 که مرا سوختی و با دگری می‌سازی
 روشن است این که مرا شمع صفت می‌سوزی
 تو به هرکس که قضا را قدری می‌سازی
 زلف از چهره برافکنندی و معلوم شد
 که شب تیره‌دلان را سحری می‌سازی
 گفته‌ای بنده خیالی هم از اهل نظر است
 بنده مخلص خود را نظری می‌سازی

۳۵۷

تا همچو غنچه خندان از خود به در نیایی
 گر گل شوی کسی را هم در نظر نیایی
 گر ره به خود ندانی تدبیر بیخودی کن
 بی خویش تا نگردی با خویش بر نیایی
 ای دل به کوی وحدت چون غیر می نگنجد
 تا ترک خود نگویی با خوددگر نیایی
 هر کس که بی ارادت آید به کوی جانان
 پوشند در به رویش یعنی که در نیایی
 چون یار خامه وارت می خواند ای خیالی
 شرط ادب نباشد گر تو به سر نیایی

۳۵۸

تو ای مه گر چه شوخ و بیوفایی
 ولی باشد که با ما خوش برایی
 دلم با تو از آن رو آشنا شد
 که باشد آشنایی روشنایی
 اگر حیران نیی در قدش ای سرو
 چرا پا در گِل و سر در هوایی
 مزن ای ماه نو با ابرویش لاف
 که بسیاری از او کم می نمایی
 به قدر هر کسی حق تحفه یی داد
 تو را شاهی خیالی را گدایی

۳۵۹

چند ای سرشکِ خون دم از پاکِ گهر می‌زنی
 بر چهره زردم اگر نقشی زنی زر می‌زنی
 هر لحظه لافی می‌زنی ای گل ز خوبی با رخس
 بنگرنکو باری که تو خود را کجا بر می‌زنی
 دل می‌برند از عاشقان خوبان و تو جان و دلی
 تو د یگری ز آن خویش را برجای دیگر می‌زنی
 که گه اگر سنگی زنی بر ساغر دُردی کشان
 نبود عجب زآن رو که تو پیوسته ساغر می‌زنی
 شیرین لبان پا می‌کشند از تو خیالی بیشتر
 هرچند از غم چون مگس تودست بر سر می‌زنی

۳۶۰

چه طرفه طرفه تو نقشی چه بوالعجب نوری
 که هرکجا که نظر می‌کنم تو منظوری
 بدین صفت که تو در روی خویش حیرانی
 به غیر اگر نکنی التفات معذوری
 گهی که تیغ محبت کشی به قصد هلاک
 مرا بکش چو به عاشق کشی تو مشهوری
 دلا گرت خبری باید از حقیقت کار
 شراب بی‌خبری نوش کن که مخموری
 برون خرام خیالی ز خود که نیکو نیست
 ز رند گوشه نشینی ز مست مستوری

۳۶۱

خیز ای مست و سلامی به رخ ساقی گوی
 باقی باده به پیش آر و هوالباقی گوی
 مطربا مجلس شوق است و حریفان جمعد
 ماجرای غم و افسانه مشتاقی گوی
 غمزه اش گر سخن از فتنه نگفت، ای ابرو
 تو که در شیوه خوبی به جهان طاقی گوی
 ای طیب دل رندان چو غم رنج خمار
 درد نوشان به تو گفتند تو با ساقی گوی
 سرکشی کار بتان است خیالی درعشق
 گر تورندی سخن از رندی وعشاقی گوی

۳۶۲

دلا تا مـحتنی بر خودنبینی
 جمال دولت سـرمـد نبینی
 چو بربندی نظر از هستی خویش
 تفاوت در قبول و رد نبینی
 اگر صد گونه می بینی رخ خویش
 ز خوویها یکی از صد نبینی
 تو ای نرگس طریق چشم او را
 چه دانی تا به چشم خودنبینی
 شبی گر بررسی از حال خیالی
 به شب خیزان که روز بد نبینی

۳۶۳

دلا چو روی به اقبال مقبلی داری
 به ترک صحبت جان گیر اگر دلی داری
 گمان مبر که ازاین جست و جوی بیحاصل
 به غیر محنت و اندیشه حاصلی داری
 ترخمی بکن ای آشنای وادی عشق
 که من غیریقم و تو رو به ساحلی داری
 طواف کعبه جانها تو را رسد ای مه
 که شیروی و به هر کوی منزلی داری
 گذر ز عبقه هستی خیالیا وزنه
 به هوش باش که در راه مشکلی داری

۳۶۴

دلا ز لذت مستی گهی خبر یابی
 که سرّ بیخبران را به رمز دریابی
 اگر چو لاله بدانی ز بیوفایی عمر
 بسی ز آتش دل داغ بر جگر یابی
 گهی به منصب شاهی رسی به دولت عشق
 که بر سپاه هوا و هوس ظفر یابی
 به عزّ و ناز جهان دل منه که بعد دو روز
 نه زاین خبر شنوی و نه زآن اثر یابی

به قول اهل سعادت نشان آزادی ست
قبول بندگی مقبلان اگر یابی
خیالیا چو نشان قبول دل ادب است
به اهل دل به ادب باش تا نظر یابی

۳۶۵

شد باز به دیدار سحر چشم جهانی
بیدار نشد بخت عجب خواب گرانی
ما را خبر از محنت و اندوه زمانه
وقت است که بی یاد تو باشیم زمانی
شک نیست که طفل ره ارباب طریق است
پیری که نگفته است ارادت به جوانی
تا دیده چه نامحریمی دید ز اشکم
کز خانه مردم به درش کرد روانی
کس ران نبود مایه قدر تو خیالی
گر یار بگوید که سگ ماست فلانی

۳۶۶

کجا باشد چو می روشن ضمیری
که دارد به ز ساغر دستگیری؟
جوانی کو ننوشد باده شوق
ز دست نازنینی دلپذیری
اگر پیری رسد آن بی ارادت
ورا نبود نصیب از هیچ پیری

چه گویم چیست چشم دلفریزش
 گزین شوخی بلای بی نظیری
 به امید سپر کردیم سینه
 که با ما هم رسد ز آن غمزه تیری
 خیالی کیست پرسیدی بر این در
 که خواهد بود درویشی فقیری

۳۶۷

گر ای دل بر طریق عذرخواهی
 به راهش سر نهادی سر به راهی
 کسی قدر رخ و زلفت شناسد
 که بشناسد سفیدی از سیاهی
 که بخشد روشنی گفתי شبت را
 چو گفתי بر تو می ماند که ماهی
 چو مه چندین مناز از خرمن حسن
 که زود آن فرصتی آید که کاهی
 گدایی تو می خواهد خیالی
 تو گر خواهی و گرنه پادشاهی

۳۶۸

گر تو ای شمع شبی هم نفس من باشی
 چه دعا خوشتر از این است که روشن باشی
 تا بود دانه خال تو بر آتش شرط است
 که به فرمان من سوخته خرمن باشی

با محبتان بلاکش مگر ای عهد شکن
 دوستی تو همین است که دشمن باشی
 بنده نخل قد یار شو ای دل اگرت
 هوس این است که آزاده چو سوسن باشی
 آب رویی به از این نیست خیالی که چو آب
 سرفرازی بگذاری و فروتن باشی

۳۶۹

گرچه بر اسب سلطنت شاهی و شاهزاده‌ای
 تا به بساط عاشقی رخ ننهی پیاده‌ای
 منع هوای دل مکن ای گل بوستان مرا
 زآن که تو هم در این هوا عمر به باد داده‌ای
 بیش مگو به مردمان راز من ای سرشک خون
 چون سبب این گناه شد کز نظر او فتاده‌ای
 از غم پای بستگی بیخبرند سرکشان
 باز بدین صفت که تو دست جفا گشاده‌ای
 تا به لطافت لبش دم زدی ای شراب ناب
 از سخن تو روشنم گشت که نیک ساده‌ای
 بار بکش خیالی و منت تاج زر مکش
 روز نخست این هوس چون که ز سر نهاده‌ای

۳۷۰

ما نداریم به غیر از جگرِ افکاری
 کو طیبی که شود چاره‌گرِ بیماری
 بار هجر تو گران است مرا بر دل ریش
 که بیایم شبی بر در خدمت باری
 دل به سودای تو در باخت‌ام لیک چه سود
 که نکردی درم قلب مرا بازاری
 تا قدم در حرم کعبه تجرید زدیم
 سخن دوست شنیدیم ز هر دیواری
 در چنین حال که افتاد خیالی از پای
 مگر از دست قبول تو برآید کاری

۳۷۱

مرا ای مه اگر دیوانه گفתי
 نمی‌رنجم ز تو یاران‌ه گفתי
 به زلف و عارضش گفתי غم خویش
 شبی بود و چراغ افسانه گفתי
 غمش گفתי درون سینه ماست
 نشان گنج در ویرانه گفתי
 ز ریش دل حکایت کردی ای اشک
 خبرها از میان خانه گفתי
 گدای کوی ما گفתי خیالی ست
 تعالی‌الله که درویشانه گفתי

۳۷۲

مرا در بزم رنـدان جرعه نوشی
 به از سودای زهد و خود فروشی
 تو در پرده از آن همرازی ای عـود
 که چون نی راز می‌گوید تو گوش
 طریق مردمی ای زاهد این است
 که چون عیبی ببینی چشم پوشی
 تو زآن آزاده‌ای ای سوسن از غم
 که داری ده زبان اما خموشی
 خیالی هست امیدی کز این راه
 رسی روزی به جاهی گر بکوشی

۳۷۳

مشکل عشق تو بسیار است و ما را دل یکی
 نیست تنها دردمندان تو را مشکل یکی
 ای دل ار عزم طریق راه عشقت در سر است
 این بیابان رهنـی دارد به هر منزل یکی
 گر تو را در سر هوای گلستان جنت است
 پای بیرون نه از این زندان آب و گل یکی
 حاصل هر دو جهان درباختم تا، روشنم
 شد که هست از نیستی هر دو جهان حاصل یکی
 جام می از لعل ساقی از چه رو خون ریز شد
 هر دو را گر نیست در قتل خیالی دل یکی

۳۷۴

مشاطه سر زلف تو ببرید به بازی
تا بیش به مردم نکند دست درازی
که به نیاز دل عشاق نظر کن
ای سرو بهشتی که سراسر همه نازی
چون چنگ نهادیم به پشت سر تسلیم
مختار توئی گر بزنی گر ننوازی
تا روی عبادت نهد پیش تو زاهد
در مذهب رندان سخنش نیست نمازی
ای قند چه داری سر دعوی لطافت
ترسم که لبش بینی و از شرم گدازی
خواهی که برآری نفس گرم جو مجمر
شرط است که با سوز دل خویش بسازی
هرچند که آید دُر اشک تو خیالی
از دیده مرانش که یتیمیست نیازی

۳۷۵

منم و بادیه عشق و دل آگاهی
کس به جایی نرسد جز به چنین همراهی
بیش در خرمنم آتش مزن ای ماه و بترس
که برآید ز من سوخته خرمن آهی

سالها شد که به سودای همین بیمارم
 که شوی رنجه به پرسیدن من گه گاهی
 ای مه نو به جمالت که بدین خرسندم
 که ببینم به شبی روی تو در هر ماهی
 گر بخواهد لب تو دل ز خیالی و تو نیز
 بر همین باش که به زاین نبود دلخواهی

۳۷۶

نیست در عشق تو سوز من و شمع امروزی
 هر دو عمریست که داریم به هم دلسوزی
 تیره شد حال جهانی رخ چون روز نمای
 که بود عادت خورشید جهان افروزی
 آخر ای شوخ بدین خاتم لعلی که تورا
 هرکجا دعوی شاهی بکنی فیروزی
 دل اگر پاره شد از درد تو غم نیست چو هست
 ناوک چشم تو را قاعده دلدوزی
 در فن خویش از آن غمزه تو استاد است
 کاین همه فتنه بدان شوخ تو می آموزی
 خون مسخور تا که نگویند فلانی می خورد
 ای خیالی چو تورا هست ز تهمت روزی

۳۷۷

وصل جمشید طلب تا که به جامی بررسی
 همره خضر درآ تا به مقامی بررسی
 آن زمان پی به سراپرده مقصود بری
 که در این ره به تمامی، به تمامی بررسی
 سوسن از دست زبان داد سرِ خویش به باد
 تو نگهدار زبان را که به کامی بررسی
 گر سر و برگ قد دلکش طوبی داری
 سعی آن کن که به شمشاد خرامی بررسی
 وقت آن است خیالی که به عزم ره عشق
 ترک ناموس بگیری و به نامی بررسی

* * *

قطعات

۱

تو را خدای بحمدالله آن کرم داده‌ست
 که منشی فلکت مدح می‌کند انشا
 بقای عمر تو بادا که خود مدایح تو
 همی کند کرمت بر سخنوران املا

۲

چه گویم گردش گردون دون را
 که خس را سر بر اوج آسمان برد
 خردمندان و مردم زادگان را
 ز بهر نانشان آب از رخان برد
 خسیسی چنند را داده‌ست توفیق
 که ننگ آید مرا خود نامشان برد

۳

ای وزیری که ملک و جاه تو را
 از سماوات و ارض بیرون ارض
 از زمانه شکایتی دارم
 بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
 که در ایام دولت تو، یکی
 که دعای تو باشد او را فرض
 نخورد هیچ چیز الا غم
 نکنند هیچ کار الا قرض

haus

چون صبح برگرفت ز رخ عنبرین نقاب
 شد آشیان باز سحر منزل غراب
 شاه حبش گسست سراپرده را طناب
 بر ملک شام گشت شه روز کامیاب
 در دست صبح تیغ زر اندود آفتاب
 گویی که ذوالفقار شه اولیا علی ست
 آمد بهار و تازه شد از سر روان باغ
 صف برکشید لاله کران تا کران باغ
 بلبل صلائی عشق بزد در میان باغ
 گل گوش گشت تا شنود داستان باغ
 کز راه شوق شیوه پیر و جوان باغ
 مداحی شهنشه ملک فتا علی ست
 آن را که دل ز جام می شوق بی خود است
 رندیش لانهایت و مستیش بی حد است
 یار و ندیم دولت و اقبال سرمد است
 مهر نگین خاتم دل مهر ایزد است
 آرام جان مدایح آل محمد است
 ورد زبان مناقب شیر خدا علی ست
 باب حریم علم علی رهنمای دین
 سردار اهل معرفت و پیشوای دین

شاهی که اوست یانی خلوت سرای دین
 زان شد قوی به تقویت او بنای دین
 کز بعد سید عربی مقتدای دین
 اسلام را از راه یقین مقتدا علی است
 آن صفدری که پیشه دین را غضنفر است
 سقّای بزم جنّت و ساقی کوثر است
 افضال را مدینه و اسلام را در است
 شاهنشهی که صاحب شمشیر دو سر است
 مقصود از آفرینش کونین حیدر است
 مضمون شرح ترجمه هل اتی علی است
 شاهی که عرش بارگه احتشام اوست
 خورشید نعل دلدل گردون خرام اوست
 آزاده‌یی که بخت چو قنبر غلام اوست
 صدری که مهر لحمک لحمی بنام اوست
 فرمان دهی که تخت خلافت مقام اوست
 مسند نشین صدر صف کبریا علی است
 آن سروری که باب شهیدان کربلاست
 داماد احمد است و پسر عم مصطفاست
 با خاکِ پاش نسبت مشگ ختا خطاست
 دست بریده را زدم لطف او شفاست

گر قاضی ممالک دین خوانمش رواست
 چون پیشوای شرع پس از مصطفیٰ علی‌ست
 آن سالکی که از پی مردان راه خویش
 در راه دین بباخت همه مال و جاه خویش
 اهل گنه ز شرم رسوم تباه خویش
 ز آن برده‌اند سوی جنابش پناه خویش
 کاین زمره را به وقت حساب گناه خویش
 فریاد رس شفیع امم مرتضیٰ علی‌ست
 سلطان ملک فقر و شهنشاه محتشم
 حاضر جواب درس سلونی شه امم
 روشن ز عکس خاطرش آیینه قدم
 لطیفش دوی درد اسیران مستهم
 لب تشنگان بادیۀ خوف را چه غم
 مجموع را چو شافی روز جزا علی‌ست
 ای شاه دین چو چاره ما لطف عام توست
 بخشای بر خیالی خود کاو غلام توست
 این عندلیب باغ سخن صید دام توست
 بینی مرا که گوش خرد بر کلام توست
 خطی که بر بیاض ضمیراست نام توست
 نقشی که بر صحیفه جان است یا علی‌ست

رباعیات

۱

تا چشم تو بر کمین دلها بنشست
 ابروی تو صد فتنه به عالم پیوست
 از بهر خدا مکن ستیز، از سر صلح
 دریاب مرا وگرنه رفتم از دست

۲

ای دوست کسی که عشق در سر دارد
 دایم دل غم‌دیده منور دارد
 آسوده هر دو عالم آمد به یقین
 در لنگر عشق هر که لنگر دارد

۳

ای دوست دم از وفای دشمن درکش
 با دوست نشین و باده روشن درکش
 آمیختن آفتیست در گوشه نشین
 وز نا اهلان تمام دامن درکش

۴

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
 زخم از تو و سودای جوانی از من
 گر دل دهدت که جان ستانی از من
 از تو سر تیغ و جان فشانی از من

۵

از صحبت عاشقان آگاه مرو
 بگریز ز بند خویش و از راه مرو
 خواهی که رموز عاشقی دریابی
 زنهار به عقل خویش درچاه مرو

۶

آنی که کمال پادشاهی داری
 هر دولت سلطنت که خواهی داری
 فتح و ظفر و نصرت و فرصت که تو راست
 شک نیست که از فرّ الهی داری

۷

در مطبخ دنیا تو همه دود خوری
 تا کی تو غمان بود و نابود خوری
 از مایه نخواهی که جوی کم گردد
 مایه که خورد چون تو همه سود خوری

۸

گر بشنوی ای یار بگویم خبری
 عالم همه آدم است بگشا نظری
 امروز یقین مسافر بحر و بر است
 در ملک وجود هرکه دارد سفری

تک بیتها

۱

گفتمش صد قدم توانی رفت
نفسی رفت و بی قدمتر گشت

۲

دست فلک از پای درآورد مرا
ای پای نهاده بر فلک دستم گیر

۳

ناصر ار در کوی رندان پانهد سرشکنش
تا ز فرق سرکند پا در ره مستان عشق

۴

چشم تو گر یک نظر درنگردسوی دل
گوشه زلف تو را گیرم و فارغ شوم

۵

بیا می نوش ساقی بالب یار
غم دل را به دست دل رها کن

۶

از دهانش کام دل برگیرم و خوش دل شوم
گوشه زلفش به دست من گر افتد یک شبی

تضمین شیخ بهائی از غزل خیالی

«که اندکی اختلاف با متن کتاب دارد»

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
 اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
 خواهد به سر آید شب هجران تو یانه
 ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
 جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
 رفتم به در صومعه‌ی عابد و زاهد
 دیدم همه را پیش رُخت راکع و ساجد
 در میکرده رهبانم و در صومعه عابد
 گه متعکف دیرم و گه ساکن مسجد
 یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
 روزی که برفتند حریفان پی هرکار
 زاهد سوی مسجد شد و من جانب خُتار
 من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار
 حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
 او خانه همی جوید و من صاحب خانه
 هر در که زnm صاحب آن خانه تویی تو
 هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو
 در میکرده و دیر که جانانه تویی تو

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن زآن گل رخسار نشان دید

پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید

یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم، من که روم خانه به خانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید

دیوانه برون از همه آئین تو جوید

تا غنچه بشکفته‌ی این باغ که بوید

هرکس به زبانی صفت حبد تو گوید

بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهانی» که دلش زار غم تست

هرچند که عاصیست ز خیل خدم تست

امید وی از عاطفت دم به دم تست

تقصیر خیالی به امید کرم تست

یعنی که گنه را به ازاین نیست بهانه

«تضمین از علی اکبر کنی پور «مستی»

به باغ دهر مرا قیمت گیاهی نیست

بغیر خاک ره دوست بارگاہی نیست

کنون که غیر طریق غم تو راهی نیست

«کجا روم که مرا جز درد پناهی نیست»

«بجز عنایت تو هیچ عذر خواهی نیست»

توئی که جمله ذرات مدح گویندت

به آب دیده به هر درغبار شویندت

چه سود دیده‌ی بینا اگر نجویندت

«سرم فدای رهِت باد تا نگویندت»

«که در طریقه‌ی عشق تو سر به راهی نیست

هرآنکه دل نسپارد بر این دو مستی گِل

زباغ دهر ندارد بجز غمت حاصل

به روی دوست هر آن دیده‌ای که شد مایل

«سریر سلطنت او را مسلم است ای دل»

«که غیر مسند تجرید، تکیه گاهی نیست»

به بوی روی تو هر جا که محفلی برپاست

هزار، همره خنیاگر فلک به نواست

به همره دلِ مستی که سخت پُر غوغاست

«دل خیالی آشفته را که ناپیدا است»

«در این که زلف تو بُردست، اشتباهی نیست»

این سان که در غمِ تو سیه روزگارِ ماست
 چون مویِ تو پریش، دلِ بی‌قرارِ ماست
 شاد از غمِ تو دیده‌ امیدوارِ ماست
 «خشنود بودن از غمِ عشقِ تو کارِ ماست»
 «زان رو به غمِ خو شیم که دیرینه یارِ ماست»
 سرگشته تا به یادِ تو برِ گردِ عالمیم
 همچون صبا، ز خانه بدوشانِ محرمیم
 در کوچه باغِ زلفِ تو تا ماتِ هر خیم
 «ما را چه غم که در عقبِ ششدر غمیم»
 «نقش خیالِ رویِ تو تا در دوچارِ ماست»
 از هر چه خوشدلی است گذشتیم در جهان
 وز هر چه شادی است ببستیم چشمِ جان
 ای ماهِ نازپرور و ای مهرِ آسمان
 «روزی که عیش و ناز ببخشی به عاشقان»
 «غم را به ما گذار که او بخشِ کارِ ماست»
 تا در هوایِ رویِ تو یارِ جنون شدیم
 فارغ ز عاقلان و غم‌چند و چون شدیم
 آسوده از ستمگری چرخِ دون شدیم
 «تا از میانِ ورطه‌ هستی برون شدیم»
 «سرمایه‌ مراد همه در کنارِ ماست»

صدبار گفتم ای دلِ دیوانه هوش دار
بنشین و گوش جان به پیامِ سروش دار
حرمت چو مستی از می و از می فروش دار
«افسانه‌های درد خیالی به گوش دار»
«کز بعد ما ز عشق همین یادگار ماست»

مقدمه «خیالی بخارایی»	۵
قصاید	۱۱
ای حرم عزّت ملکت بی منتها	۱۳
دوش از آب چشم خود در موج خون بودم شنا	۱۹
در این سراچه فانی که منزل خطر است	۲۳
ای زده کوس شهنشاهی بر ایوان قدم	۲۶
غزلیات	۲۹
اولین مصراع.....: شماره صفحه	
ای بی خبر از محنت و شاد از الم ما	۳۱
با رخت صورت چین چند کند دعوی را	۳۱
با من ای مردمک دیده نظر نیست تو را	۳۲
بیش از این میسند در زاری من درویش را	۳۲
تا به کی باشد چو نی با ناله دمسازی مرا	۳۳
تا دو چشم سیهت غارت جان کرد مرا	۳۳
چون نی اگر چه عمری خوش می نواخت ما را	۳۴
خطت چون از سواد شب رقم زد صفحه مه را	۳۴
زهی راست از تو همه کار ما	۳۵
طیلسانت چو کژ افتاد بیستی او را	۳۵
گر ز می رنگ نبودی گل سیرابش را	۳۶
گاهی که عشق به خود راه می نمود مرا	۳۶

اولین مصراع.....	شماره صفحه
گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را.....	۳۷
ناصح چه کار دارد در عشقِ یار با ما.....	۳۷
هر خبر کز سرکشی گوید صبا.....	۳۸
عشق می‌گفت از کَرم‌های حبیب.....	۳۹
ما به چشمت عشق می‌بازیم و او در عین خواب.....	۳۹
آنچه بی‌روی توام گریه به روی آورده‌است.....	۴۰
آن روز مه این نور سعادت به جبین داشت.....	۴۰
آن معلم که لب‌ت را روش جان آموخت.....	۴۱
آنها که بی تو در دل و جان سقیم ماست.....	۴۱
آه کز سعی رقیبان یار ترک من گرفت.....	۴۲
آیت حسن را که نام وفاست.....	۴۳
آن پری چهره که در پردهٔ جان مستور است.....	۴۳
ار شیخ صومعه‌ست و گر رندِ دیرِ توست.....	۴۴
از بلای عشق تو تنها دل ما ریش نیست.....	۴۴
از زروه‌های باغِ خطش یاسمین یکی‌ست.....	۴۵
از سبزهٔ خطّ ورق گل رقمی یافت.....	۴۶
افسوس که صورتِ تَتُّ چهرهٔ معنی‌ست.....	۴۶
افسوس که جز ناله مرا همنفسی نیست.....	۴۷
اگر دیده در مهر و مه ناظر است.....	۴۷

اولین مصراع.....	شماره صفحه
اگر گویی که حسن از روی من خاست.....	۴۸
ای که همه کار ما راست به تدبیر توست.....	۴۸
باد بر زلف تو بگذشت که عنبر بوی است.....	۴۹
با رخ خوبت که ورد بوستان خرمیست.....	۴۹
باز آی که خلوتگه جانم حرم توست.....	۵۰
با سگت یاری مرا کار خود است.....	۵۰
با شمع چو گفتم که نشان غم دل چیست.....	۵۱
به اهل درد غمت هر چه می‌کند غم نیست.....	۵۱
به قتل خسته دلان غمزه تو قانع نیست.....	۵۲
بیا که بی‌خبران را خبر ز روی نکو نیست.....	۵۳
بی‌رخ آن مه که شام زلف را درهم شکست.....	۵۳
پیش رخ تو قصه یوسف حکایت است.....	۵۴
تا به خون ریزی غمت خنجر گرفت.....	۵۴
تا در این بادیه توفیق ازل همزه ماست.....	۵۵
تا دل از سیر و سلوک رهش آگاهی یافت.....	۵۵
تا دل از شوق گل رویت ره صحرا گرفت.....	۵۶
تا ز سودا زدگان عشق خریداری یافت.....	۵۶
تا سر زلف تو در دست صبا افتاده‌ست.....	۵۷
تا سرو مرا عارض چون یاسمنی هست.....	۵۸

اولین مصراع.....	شماره صفحه
تا سنبل زلفت خبر از گلشن جان گفت.....	۵۸
چمن را تا نسیمت در دماغ است.....	۵۹
خشنود بودن از غم عشق تو کار ماست.....	۵۹
دلا بنیاد جان را محکمی نیست.....	۶۰
دلا طریقه عشاق خود پرستی نیست.....	۶۰
دل به زاری دامن زلف جفا کارش گرفت.....	۶۱
دلم را مقام عبادت در اوست.....	۶۱
دلم از درد فراق تو قوی افکار است.....	۶۲
دل ناگرفته خال تو در زلف جا گرفت.....	۶۲
دل وصل تو می خواهد و دلخواست همین است.....	۶۳
دلی که صرف تو شد نقد عشق قیمت اوست.....	۶۳
رنجور عشق را سر ناز طیب نیست.....	۶۴
ز بس که عشق تو شوری به شهر و کو انداخت.....	۶۵
زلف تو را که شام پریشانی من است.....	۶۵
سرو بالای تو در عالم خوبی علم است.....	۶۶
سرو بالای تو را شیوه بلا انگیزیست.....	۶۶
سرو تا بنده بالای تو شد آزاد است.....	۶۷
سنبل باغ رخت غالیه بو افتاده ست.....	۶۷
شمع رویت را چراغ آسمان پروانه یی ست.....	۶۸

اولین مصراع.....	شماره صفحه
کدامین رسم و آیینی که در رندان مفرد نیست.....	۶۸
کجا روم که مرا جز درت پناهی نیست.....	۶۹
که می‌داند می‌شوق از چه جام است.....	۶۹
گر چه ابر زندگی جان بخش و صافی مشرب است.....	۷۰
گرچه اشک من غمدیده سراسر گهر است.....	۷۱
گرچه تو حقیری و گناه تو عظیم است.....	۷۱
گرچه شمار عاشق ز ناز زلف یار است.....	۷۲
گرچه طریق وفا قدیم است.....	۷۲
گرچه ماه نو به شوخی بی نظیر عالم است.....	۷۳
گریه خون سر ره بر من درویش گرفت.....	۷۳
گنجی ست عشق یار که عالم خراب اوست.....	۷۴
لاله را همچو بتان عارض دلجویی نیست.....	۷۴
مرا از دل خبر جز بی دلی نیست.....	۷۵
مرا که تحفه جان در بدن هدایت توست.....	۷۵
نالۀ دلسوز نی شرح غمی بیش نیست.....	۷۶
نرگس خیال چشم تو در خواب ناز یافت.....	۷۶
نقدی ست دل که سکه محنت به نام اوست.....	۷۷
هر آن حدیث که در دعوی محبت توست.....	۷۸
هر خسته خاطری که چو نی چشم باز نیست.....	۷۸

اولین مصراع.....	شماره صفحه
هر دُر اشکی که آمد چشم گریان را به دست.....	۷۹
هر دل که به عشق مبتلا نیست.....	۷۹
هر کسی گوید که درد عشق را تدبیر چیست.....	۸۰
هر که از دیدار جانان همچو من مهجور نیست.....	۸۰
یار جز در پی آزار دل ریش نرفت.....	۸۱
آزاد بنده‌یی که قبول دلی شود.....	۸۲
آن شاخ گل خرامان در باغ چون برآید.....	۸۲
آن گوهر حسنی که بدان فخر توان کرد.....	۸۳
آن دم ایاز خاص به مقصود می‌رسد.....	۸۳
آنها که ز آینه دل زنگ زدودند.....	۸۴
آه که نیش غمت خاطر من ریش کرد.....	۸۵
از آتش دل هر کس در سینه غمی دارد.....	۸۵
از مخزن دل دیده هر آن دُر که بر آورد.....	۸۶
اشکم به جست و جوی او بر خاک آن درمی‌رود.....	۸۶
افسوس که ره بینان یک یک ز نظر رفتند.....	۸۷
اگرچه دل نصیب از چشم شوخت مکر و فن دارد.....	۸۷
اگر چه صاحب معنی همه هنر باشد.....	۸۸
اگر معارضه حُسن تو را به حور افتد.....	۸۹
اول استادی که عشق و حسن را تقسیم کرد.....	۸۹

اولین مصراع.....	شماره صفحه
۹۰.....	اهل دل در طلبت صاحب تدبیر شدند
۹۰.....	ای دل از باطن آن فرقه که صاحب قدمند
۹۱.....	ای لبّت کام دل بی سروسامانی چند
۹۱.....	ای آنکه به جور از تو تبرّا نتوان کرد
۹۲.....	با آفتاب رویت چون مه نمی برآید
۹۲.....	باد از هوای کوی تو پیغام می دهد
۹۳.....	باز آواز نی و فریاد درد انگیز عود
۹۳.....	باد اگر یاد سرو ما نکند
۹۴.....	باز از قدم گل چمن پیر جوان شد
۹۵.....	باز این دل خود کام به فرمان کسی شد
۹۵.....	باز بالا بنمودی و بلا خواهد شد
۹۶.....	باز بیرون شدی و نوبت حیرانی شد
۹۶.....	باز ره بینان نشان از قرب منزل می دهد
۹۷.....	باشد که ز رخسار ترا پرده برافتد
۹۸.....	با غمت هرچند کار درد ما مشکل شود
۹۸.....	به بازی حلقه زلف تو دل برد از من و خم زد
۹۹.....	به جهان لطیف طبعی که ز خود ملال دارد
۹۹.....	تابِ خطّ قرار ز بخت سیاه برد
۱۰۰.....	تابِ رویت رونق خورشید عالمتاب برد

اولین مصراع.....	شماره صفحه
تا بر بیاض رویت خطّ سیه برآمد.....	۱۰۰
تاب رویت به فروغ مه تابان ماند.....	۱۰۱
تا به رحمت خوان قسمت را مزین کرده‌اند.....	۱۰۲
تا بنفشه برد بویی از خطت در تاب شد.....	۱۰۲
تا به سودای تو دل را عشق و همت یار شد.....	۱۰۳
تا به کی چشم تو جز غارت دینها نکند.....	۱۰۳
تا به کی نقد دلم صرف غم هجران شود.....	۱۰۴
تا به معنی اهل صورت دم ز آب و گل زدند.....	۱۰۴
تا جان ز وفای دهن تنگ تو دم زد.....	۱۰۵
تا جفایی نکشد دل به وفایی نرسد.....	۱۰۵
تا خرد خیمه سوی عالم جسمانی زد.....	۱۰۶
تا خطت خود را به سودای خطا خواهد.....	۱۰۷
تا دل به وصف آن دهن عرض تکلم می‌کند.....	۱۰۷
تا دلم شیوة آن زلف دو تا می‌داند.....	۱۰۸
تا رهروان در حرم دل نرسیدند.....	۱۰۸
تا ز خاک قدمت باد خبر می‌آرد.....	۱۰۹
تا ز عشق اهل نظر آئینه‌یی بر ساختند.....	۱۰۹
تا زلف تو دلم را پا بسته بلا کرد.....	۱۱۰
تا زلف رهن تو ز عنبر کمند کرد.....	۱۱۰

اولین مصراع.....	شماره صفحه
تا ز نسیم رحتمش رایحه‌یی به ما رسد.....	۱۱۱
تا کافر چشمت ز مژه عزم سپه کرد.....	۱۱۱
تا گرد عارض تو خط سبز بردمید.....	۱۱۲
تا گلشن از طراوت روی تو یاد داد.....	۱۱۳
تا نخست از طرف عشق تو فرمان نرسید.....	۱۱۳
تا نشد زلفت پریشان وقت ما برهم نزد.....	۱۱۴
ترک چشمت بی سپاه حُسن خنجر می‌زند.....	۱۱۴
تو را به جز سخن اندر دهن نمی‌گنجد.....	۱۱۵
چشمت آزار ما چه می‌خواهد.....	۱۱۵
چشمت که به جز فتنه‌گری کار ندارد.....	۱۱۶
چنین که چشم تو پروای دادخواه ندارد.....	۱۱۶
چو زلف بی‌قرارش قصد جان کرد.....	۱۱۷
چو سرو هر که در این بوستان هوای تو کرد.....	۱۱۸
چو عطار صبا در چین زلفت مشک می‌ییزد.....	۱۱۸
چون نه شادی و نه محنت به کسی می‌ماند.....	۱۱۹
چو نام مستیِ نرگس به بزم باغ برآمد.....	۱۱۹
خدا بتان جفا کیش را وفا بخشدند.....	۱۲۰
خطت را تا به خون ریزی نشان شد.....	۱۲۰
خطت صحیفه مه را نقاب مشکین کرد.....	۱۲۱

اولین مصراع.....	شماره صفحه
خیال روی تو از سر به در نخواهم کرد.....	۱۲۱
خیز که پیر مغان میکده را درگشاد.....	۱۲۲
در ازل مهر تو با جان رقم غم می زد.....	۱۲۲
در ازل قطره خونی که ز آب و گل شد.....	۱۲۳
در چمن سبزه سیراب به هرجا که رسید.....	۱۲۳
در چمن دوش به گل بلبل دشوار پسند.....	۱۲۴
دلم جز داغ نومیدی ز جان حاصل همین دارد.....	۱۲۵
دل جز به غمت خاطر خوشنود ندارد.....	۱۲۵
دل به رویت هوس صحبت جانی دارد.....	۱۲۶
دل نه جز غصه محرمی دارد.....	۱۲۶
دل به یاد لب لعلت سخن از نوش نکرد.....	۱۲۷
دلم جز با غمت خرم نباشد.....	۱۲۷
دل شکسته چو در آرزوی لعل تو خون شد.....	۱۲۸
دل جفای خطت از دور قمر می داند.....	۱۲۸
دلم از زلف تو پا بسته سودا آمد.....	۱۲۹
دل در آن زلف شد و روی دل افروز ندید.....	۱۳۰
دوش می گفتم که ماه این دلفروزی از که دید.....	۱۳۰
راستی را شیوه‌یی کآن سرو قامت می کند.....	۱۳۱
روی تو طعنه بر گل سیراب می زند.....	۱۳۱

اولین مصراع.....	شماره صفحه
ز بهر غارت جان عشق لشکر اندازد.....	۱۳۲
ز غمزه چشم تو چون تیر در کمان آورد.....	۱۳۳
سپاه عشق از آن لحظه خیمه بالا زد.....	۱۳۳
سرشک تا به کی از چشم آن و این افتد.....	۱۳۴
سرکشید از کبر ابلیس و چنین مهجور شد.....	۱۳۴
سرو هرگز در چمن کاری چنین زیبا نکرد.....	۱۳۵
سرو قدّت طرف باغ چو پا می ماند.....	۱۳۵
سریر فقر که با هیچ پادشا ندهند.....	۱۳۶
سزد که زلف تو آن رخ پی نظاره نماید.....	۱۳۷
شبی کآن ماه با ما خوش برآید.....	۱۳۷
صاحب روی نکو منصب دولت دارد.....	۱۳۸
ز بس کز گریه چشم من به خونِ ناب می سازد.....	۱۳۸
صبا به تحفه نسیمی که دلگشای آرد.....	۱۳۹
طالب دردِ عشقِ تو فکر دوا نمی کند.....	۱۳۹
طوطیِ عظم که دعویّ تکلم می کند.....	۱۴۰
عاقبت حسرتِ لعل تو دلم را خون کرد.....	۱۴۰
غم نیست اگر زلفت با فتنه سری دارد.....	۱۴۱
کس نیست که کار ما برآرد.....	۱۴۱
کسی چو نیست که پیش تو عذر ما خواهد.....	۱۴۲

اولین مصراع.....	شماره صفحه
کسی را که رویت هوس می‌کند.....	۱۴۳
کسی کاشفته سودای آن زنجیر مو آمد.....	۱۴۳
کسی که نسبت قدّت به سرو ناز کند.....	۱۴۴
کسی چون گل دهن پرخنده دارد.....	۱۴۴
کسی کاو به جانان وصالی تدارد.....	۱۴۵
کسی که سلسله زلف مشکبو دارد.....	۱۴۵
کسی کز خوان قسمت مفلسان را جام می‌بخشد.....	۱۴۶
کمند زلف توام پای بند سودا کرد.....	۱۴۷
کنون چو در طلبش اشک رو به ره دارد.....	۱۴۷
گر ای اشک دیده به خویش بخواند.....	۱۴۸
گر بعد اجل درد تو با خویش توان برد.....	۱۴۸
گر تیغ زند یار نخواهیم حذر کرد.....	۱۴۹
گرچه هر دم سیل اشک ما به دریا می‌رود.....	۱۴۹
گرچه دل بهره ز کیش تو خدنگی دارد.....	۱۵۰
گرچه شب غم ساختم چون شمع من با سوز خود.....	۱۵۰
گر ز بالای تو هر ساعت بلا باید کشید.....	۱۵۱
گر شبی ماه رخت پرده ز رو بگیرد.....	۱۵۱
گر قدح با لب میگون تو لافی دارد.....	۱۵۲
گر نه با من سر زلفت به جفا پیدا شد.....	۱۵۲

اولین مصراع.....	شماره صفحه
گر ندیدی کز سرای دیده‌ام خون می‌چکد.....	۱۵۳
گر همچونی دم می‌زنم از سوز دل خون می‌رود.....	۱۵۳
گل جامه دران بار دگر سر به در آورد.....	۱۵۴
گهی به پای تو جانم سر نیاز کشید.....	۱۵۴
گوهر اشکم که راز دل هویدا می‌کند.....	۱۵۵
گهی چشمت به نیش غم دلم را ریش می‌دارد.....	۱۵۶
گهی که باغ ز فصل بهار یاد دهد.....	۱۵۶
گهی کز خوان قسمت مفلسان را کام می‌بخشند.....	۱۵۷
گهی که آیت حسن تو را بیان کردند.....	۱۵۷
لبت جانبخش و دلجو می‌نماید.....	۱۵۸
ما را ز سر خیال تو بیرون نمی‌شود.....	۱۵۸
ماه رخسار تو دید و عاشقی بنیاد کرد.....	۱۵۹
مرا بی تو راحت الم می‌نماید.....	۱۶۰
مرا تا سوز دل هر شب بلای تن نخواهد شد.....	۱۶۰
مرا دوش از آن لب بسی رنگ بود.....	۱۶۱
مرا که دوش زیادت زیاده دردی بود.....	۱۶۱
مرا می‌سوزد آن بدخو که کار خودنکو سازد.....	۱۶۲
مرا یاد آن روی دیوانه کرد.....	۱۶۳
مسافران که در این ره به کاروان رفتند.....	۱۶۳

اولین مصراع.....	شماره صفحه
میر مجلس که چو لب باده روشن دارد.....	۱۶۴
ناز مه جز به همین نیست که نوری دارد.....	۱۶۴
نکردم جز به زلف یار پیوند.....	۱۶۵
واقف از جام می لعل تو مدهوشانند.....	۱۶۵
هر جفایی که کند روی تو نیکو باشد.....	۱۶۶
هر خطایی که سزاوار عتابی باشد.....	۱۶۶
هر دم از جانب او تیغ بلا می آید.....	۱۶۷
هر دم از غیب به گوش دل ندایی می رسد.....	۱۶۷
هر دم به صورتی یار دیدار می نماید.....	۱۶۸
هر شبی زلفش مرا در بند سودا می کشد.....	۱۶۸
هر کجا خط تو عرض نافه چینی کند.....	۱۶۹
هر که زاین وادی به کوی بخت و دولت می رسد.....	۱۶۹
هر که سر در قدم مردم مقبل نهاد.....	۱۷۰
هرگز به جهان چیزی جز یار نمی ماند.....	۱۷۰
هندوی زلف تو زآن حال مشوش دارد.....	۱۷۱
یارب کدام دل که ز سوز تو دم نزد.....	۱۷۱
یار درد بی دلان را دید و تدبیری نکرد.....	۱۷۲
یار در کار دلم کوشش بسیاری کرد.....	۱۷۳
از چشم ما چو می طلبد لعل او گهر.....	۱۷۴

اولین مصراع.....	شماره صفحه
از گوهر اشک ار نشود دیده توانگر.....	۱۷۴
چه بود افسانه منصور با یار.....	۱۷۵
دلا غم یار ما شد دل به جا دار.....	۱۷۵
گر به رویت کنند نسبت حور.....	۱۷۶
عمری دویده‌ایم به دنبالِ اهلِ راز.....	۱۷۷
ما را ز روزگار غمِ روزگار بس.....	۱۷۷
آب شد پیش لبِت قند چو تر کردیمش.....	۱۷۸
آن دل که به فن برد ز من غمزه مستش.....	۱۷۸
آنکه رحمی نیست بر حال منش.....	۱۷۹
اشکِ چشم من که جان نقد روان می خواندش.....	۱۷۹
اگر در بند سودا نیست با من زلف مشگینش.....	۱۸۰
تا در دلت غمی بود از دلپذیر خویش.....	۱۸۰
چه کرد سرو به قَدّت که بر کشیدندش.....	۱۸۱
چون طلب کردیم فیضی از سحاب رحمتش.....	۱۸۱
در عشق از آن خوشدلم از چشم ترِ خویش.....	۱۸۲
دلا به دست هوس تار زلف یار مکش.....	۱۸۲
کجاست ساغر می تا به گردش آرنش.....	۱۸۳
دل چو گشت از جام معنی جرعه نوش.....	۱۸۳
روزگاری ست که از غایت نادانی خویش.....	۱۸۴

اولین مصراع.....	شماره صفحه
گر ترخّم نکند طرّه بی آرامش.....	۱۸۴
ما را به درِ دوست گشاد از هوس خویش.....	۱۸۵
ما را همین زبانی ست آن نیز در دعایش.....	۱۸۵
یار اگر بد کند ای دل نتوان گفت بدش.....	۱۸۶
هر نقد دل کآن غمزه پر حيله می آرد به کف.....	۱۸۷
گر بیابد شرف خدمت آن حور ملک.....	۱۸۷
شمع می گفت به پروانه شبی در محفل.....	۱۸۸
آه کز زلفت اسیر بند زَنار آمدم.....	۱۸۹
از آن ز دیده و دل اشک و آه می خواهم.....	۱۸۹
ای ز چشمت چشم نرگس نسخه یی اما سقیم.....	۱۹۰
تا به روی از دیده اشک لاله گون می آیدم.....	۱۹۰
تا خاک راه همت اهل صفا شدم.....	۱۹۱
خیزید تا ز خاک درش درد سر بریم.....	۱۹۲
دل خون شد و زاین راه به جایی نرسیدیم.....	۱۹۲
دل گم شد و جز بر دهندش نیست گمانم.....	۱۹۳
زهی تیره از زلف تو روز، شام.....	۱۹۳
سرشک جانب خاک در تو بست احرام.....	۱۹۴
گرچه از جا شد دل و بر جان بلا می آید.....	۱۹۵
گرچه روزی چند دور از کعبه روی توام.....	۱۹۵

اولین مصراع.....	شماره صفحه
گاهی که جانب آن زلف خم به خم بینیم.....	۱۹۶
ما به اوّل ستم زلف تو را خوش کردیم.....	۱۹۶
ما به فکر دهنّت ذوق شکر یافته‌ایم.....	۱۹۷
ما به وجهی صفت روی تو با مه کردیم.....	۱۹۷
ما در خیال زلف تو شبگیر می‌کنیم.....	۱۹۸
ما دل به تو دادیم و کم خویش گرفتیم.....	۱۹۹
ما ز تقصیر عبادت چون پشیمان آمدیم.....	۱۹۹
ما که هرشب همچو شمع از تاب و تب در آتسیم.....	۲۰۰
مرا که بر سر کویت سگ وفا دارم.....	۲۰۰
مرا مکش که تو را خاک رهگذار شدم.....	۲۰۱
من که با لعل تو فارغ ز می رنگینم.....	۲۰۱
من که از دیده معنی به رخت می‌نگرم.....	۲۰۲
آخر ای جان لب شیرین تو را جان گفتن.....	۲۰۳
ای رفیقان به شب هجر چو از آتش من.....	۲۰۳
ای مهر تو انیس دل ناتوان من.....	۲۰۴
با آنکه بر مزارم نگذشت قاتل من.....	۲۰۴
به غیر چشمه حیوان کرا رسد گفتن.....	۲۰۵
تا دست دهد روی چو خورشید تو دیدن.....	۲۰۵
تا رندی و نیاز نشد رسم و راه من.....	۲۰۶

اولین مصراع.....	شماره صفحه
تا می‌فشاند سوز دل خون از کباب خویشتن.....	۲۰۷
گر تو را میلی‌ست بر قتل زبون خویشتن.....	۲۰۷
گرچه اسرار نهانی می‌شود معلوم من.....	۲۰۸
گر شود بر خاک کویت فرصت سر باختن.....	۲۰۸
من که باشم که بود لایق تو خدمت من.....	۲۰۹
ای به حُسن آفتاب چاکر تو.....	۲۱۰
به هوا و هوس نکبت پیراهن تو.....	۲۱۰
تا چمن دم زد ز لطف عارض رعنای او.....	۲۱۱
تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او.....	۲۱۱
خیز ای ندیم خاص در پادشاه شو.....	۲۱۲
دل بر آن است که در دیده بود منزل او.....	۲۱۳
صوفی ما جام باشد باده تا باشد در او.....	۲۱۳
کسی که پیروی عشق نیست عادت او.....	۲۱۴
کسی که خاک در دوست نیست افسر او.....	۲۱۴
لاله کز گل می‌برد دل چهره رعنای او.....	۲۱۵
لطفی که می‌کند به محبّان عذار او.....	۲۱۶
من آن نیم که گذارم ز دست دامن تو.....	۲۱۶
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه.....	۲۱۷
کنایت‌ها به آب خضر گفته.....	۲۱۷

اولین مصراع.....	شماره صفحه
گهی دل می خورد خونم گه از راه جفا دیده.....	۲۱۸
نامه طاعت و عصیان چه سفید و چه سیاه.....	۲۱۸
همه شب در غم آن ماه پاره.....	۲۱۹
از این شکسته دو روزی اگر جدا باشی.....	۲۲۰
اگرچه مشک را باشد به هر سویی خریداری.....	۲۲۰
ای اشک مرا از سرکوبش خبری گوی.....	۲۲۱
ای اشک چو در راه طلب گرم دویی.....	۲۲۱
ای به بوی تو صبا شیفته هر چمنی.....	۲۲۲
ای پارسا که دایم رو در نماز داری.....	۲۲۲
ای دل آن دم شرف صحبت دلبر یابی.....	۲۲۳
ای دل از خویش گذر تا که به جایی برسی.....	۲۲۴
ای دل به طریقی سوی زلفش اگر افتی.....	۲۲۴
ای دل سر تسلیم بنه بر کف پایی.....	۲۲۵
ای که بر صفحه مه خط غباری داری.....	۲۲۵
ای که در عالم خوبی به لطافت علمی.....	۲۲۶
ای گذشته قدت از سرو به خوش رفتاری.....	۲۲۶
ای گل از روی تو آموخته خندان رویی.....	۲۲۷
بدین شوخی که تو بنیاد داری.....	۲۲۸
تا در قدم اهل دلی خاک نگردی.....	۲۲۸

اولین مصراع.....	شماره صفحه
تا دلم را به غم هجر در انداخته‌ای	۲۲۹
تا کی ای شوخ به هر بیخبری می‌سازی	۲۲۹
تا همچو غنچه خندان از خود به در نیایی	۲۳۰
تو ای مه‌گر چه شوخ و بیوفایی	۲۳۰
چند ای سرشکِ خون‌دم از پاکتیِ گوهر می‌زنی	۲۳۱
چه طرفه طرفه تو نقشی چه بوالعجب نوری	۲۳۱
خیز ای مست و سلامی به رخ ساقی گوی	۲۳۲
دلا تا محنتی بر خودنبینی	۲۳۲
دلا چو روی به اقبال مقبلی داری	۲۳۳
دلا ز لذت مستی گهی خبر یابی	۲۳۳
شد باز به دیدار سحر چشم جهانی	۲۳۴
کجا باشد چو می روشن ضمیری	۲۳۴
گر ای دل بر طریق عذرخواهی	۲۳۵
گر تو ای شمع شبی هم نفس من باشی	۲۳۵
گرچه بر اسب سلطنت شاهی و شاهزاده‌ای	۲۳۶
ما نداریم به غیر از جگرِ افکاری	۲۳۷
مرا ای مه اگر دیوانه گفتی	۲۳۷
مرا در بزم رندان جرعه نوشی	۲۳۸
مشکل عشق تو بسیار است و ما را دل یکی	۲۳۸

اولین مصراع.....	شماره صفحه
مشاطه سر زلف تو بیرید به بازی.....	۲۳۹
منم و بادیه عشق و دل آگاهی.....	۲۳۹
نیست در عشق تو سوز من و شمع امروزی.....	۲۴۰
وصل جمشید طلب تا که به جامی برسی.....	۲۴۱
قطعات.....	۲۴۳
مسمط.....	۲۴۷
رباعیات.....	۲۵۳
تک بیتها.....	۲۵۷
تضمین شیخ بهائی از غزل خیالی.....	۲۶۰
«تضمین از علی اکبر کنی پور «مستی»».....	۲۶۲

